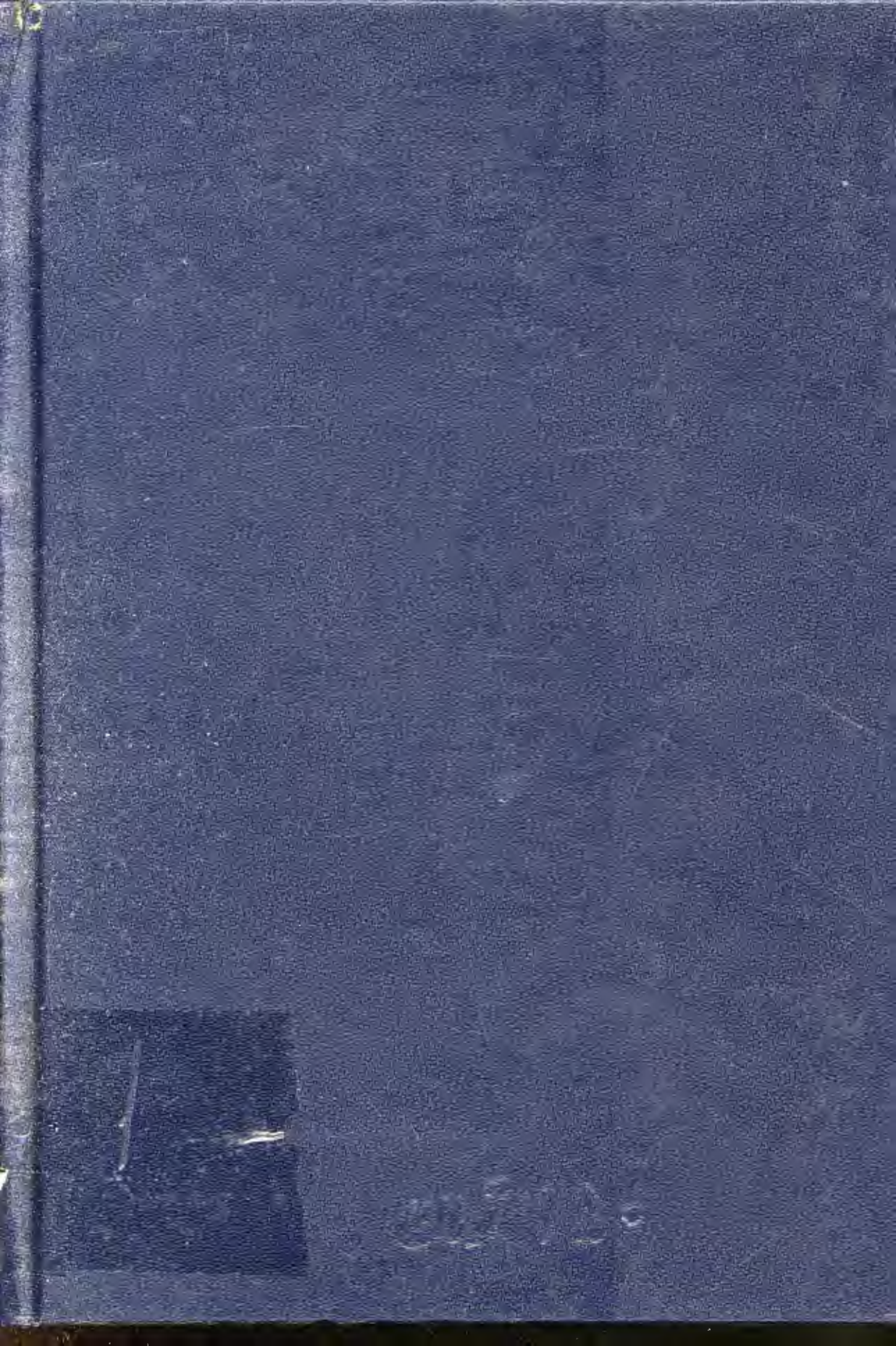


دیوان

رفیق اصغرانی



Handwritten text in gold ink on a dark blue background, possibly a title or decorative element.



卍	卍
卍	卍

۶۱۵۷۳



دیوان

رفیق اصفهانی

به کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات « ما »

احمد کرمی

دیوان رفیق اصفهانی

چاپ اول

فیلم و زینتک: اشکان

چاپ : بارت

حروفچینی دستی: بیرنگی

صفحه آرایی: یزدانی

تیراژ: سه هزار نسخه

سال: ۱۳۶۳

مرکز نشر: تالار کتاب، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران - تلفن: ۶۶ ۱۳ ۷۹

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یادداشت

«هرجا رفیق خواند به وصف تو شعر خویش
کردند اهل طبع، بران آفرین همه»

سبکی که در شعر فارسی از روزگار صفویان رواج یافت و بعدها بدان نام سبک هندی داده شد، هرچند با ظهور شاعرانی همانند صائب و کلیم، در کنار دو سبک خراسانی و عراقی پایه‌ای فراخور یافت، ولی رفته رفته به سبب زیاده‌روی در جهت مضمون‌بایی بی‌توجهی به فصاحت سخن و ترکیب کلمات به ابتذال کشانیده شد، تا بدانجا که گاه شعر به صورت کلامی منظوم، لیکن غیر مفهوم و گاه با مضامین بارد و سخیف درآمد.

همین نابسامانی در کار شعر و شاعری، سرانجام کسانی مانند شعله و مشتاق و عاشق و آذر و صباحی و هاتف را برانگیخت تا از تتبع سبک هندی چشم‌پوشند و شیوه متقدمان را پیروی کنند. محمد حسین رفیق اصفهانی نیز یکتن از همین گروه است.

محمدحسین رفیق که گاه تذکره نویسان وی را «ملاحسین» نامیده‌اند، به سال یکهزار و یکصد و پنجاه هجری در شهر اصفهان ولادت یافته و به سال ۱۲۲۶، در همان دیار بدرود زندگی گفته است. مؤلف تذکره روز روشن در احوال او می‌نویسد: «... با آنکه از نوشت و خواند بهره نداشت شعر خوب می‌گفت...» ولی این سخن مؤلف تذکره روز روشن با مطالعه شعر رفیق پذیرفتنی نیست، زیرا شعر رفیق می‌رساند که وی دست کم تا آن مایه که بتواند در سخن خویش برخی صناعات ادبی را به کار برد، از دانش بهره داشته است و کسب دانش تا بدین پایه نیز بی‌خواندن و نوشتن بعید می‌نماید.

رفیق در غزلسرای به کار سعدی و حافظ نظر دارد، لیکن پیداست که زبان سعدی را بهتر دریافته است.

غزلهای رفیق ساده و روان و غالباً دلپذیر است، در شعر او پیچیدگی و ابهام کمتر دیده می‌شود و گاه سخن او در سادگی و دلپذیری، به صورت شعری سهل و ممتنع تجلی می‌کند.

رفیق ظاهراً مورد توجه شاعران همزمانی که در هنر شاعری به تتبع از آثار متقدمان معتقد بوده‌اند، قرار داشته است. آذر بیگدلی در تذکره آتشکده از او به حرمت یاد می‌کند و صباحی بیگدلی کاشانی در قطعه‌نسبه مفصلی خطاب به رفیق، از شاعرانی که پیروی شیوه متقدمان را تخطئه می‌کنند، بدو شکایت می‌برد، این قطعه چنین آغاز می‌شود:

گر ای صبا گذرافتد تو را به اصفهان

که خاک آن چو عبیر است و سنگ آن چو عقیق

پس از ادای سلام و درود بی‌پایان
ز روی رفیق بده عرضه با جناب رفیق
که ای ز نظم تو منسوخ، نسخهٔ فصحا
به پیش طبع سلیم و، بر نگاه دقیق

پس از آنکه دیوان حاضر بر بنیاد دو نسخهٔ خطی و آنچه در
تذکره‌ها به نام رفیق آمده بود فراهم گشت و متن آن به چاپ رسید، نسخه‌ای
دیگر از اشعار رفیق به دست نویسندهٔ این سطور افتاد که پاره‌ای از غزلیات
آن، بر آنچه درین مطبوعه آمده، ابیاتی افزون داشت، ناگزیر آن
ابیات با ذکر صفحه‌ای که غزل مربوط در آن به چاپ رسیده است و
همچنین آوردن مصراع نخستین همان غزل در اینجا می‌آید:

ص ۵، شب هجران همه دیدند یاران حال زارم را:

نیند باغبان دیگر به سرو و گل اگر بیند

نگار سرو قدم را و یار گل‌گذارم را

ص ۱۱، از بهر یار، دیده به کار است بس مرا:

سوزم به هرزه بهره بر روی تمام عمر

کاین نیم جان برای نثار است بس مرا

ص ۱۸، گلستان خرم است و گل به بار است:

نیامد بر سر خاکم همانا

همان بر خاطرش از من غبار است

ص ۸۵، دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد:
آید چو بهر دلبری در جلوه آن رشک پری
صالح ز دین گردد ببری طالع ز دنیا بگذرد
ص ۷۷، چند روزی از سر کویت گذر خواهیم کرد:
خویش را رسوا ز اشک پرده در خواهیم ساخت
خلق را بیدار ز آه بی اثر خواهیم کرد
ص ۱۵۵، من دوستی به غیر، برای تو می کنم:
دین و دل خودم همه کردم بکار تو
جانی که مانده هم بفدای تو میکنم
ص ۱۶۰، به جانم از غم جانان چه سازم؟:
بدل گفتم نهان سازم غم عشق عیانست این خبر پنهان چه سازم
ص ۲۱۰، کی تو چو من ای نگار داری؟
گر می بخشی تراست فرمان ور می کشی اختیار داری
يك بيتی و رباعی زیرین نیز که از دید نویسنده این سطور فوت
شده بود، در تذکره مجمع الفصحاء و در ذیل احوال رفیق، به ناموی
آمده است:
به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد
تو بی وفا همه یاران آشنا کشتی

تا چند نمی شود دلت مایل من
کاش آنکه سرشته است به مهرت گل من

یا مهر مرا در آورد در دل تو

یا مهر تو را بر آورد از دل من

همچنین رفیق را در تاریخ درگذشت درویش عبدالمجید

طالقانی، قطعه ایست که در مقدمه دیوان درویش، چاپ سلسله نشریات «ما» آمده و آن قطعه اینست:

حیف و صد حیف که از کجروشیهای سپهر

بسته بر ناقه اجل محمل درویش مجید

چه بگلزار جهان دید که گردید خموش

عندلیب بسخن مسایل درویش مجید

بود چون ابرگهرریز و چو دریا در خیز

خامه و نامه زدست و دل درویش مجید

نوخطان داده خط بندگی کرده قبول

سرخطی از قلم قابل درویش مجید

چیده رضوان نه چنان مجلسی او را ز جهان

چرخ برچیده اگر محفل درویش مجید

بیمین رخت کشید از صف اصحاب شمال

گشت چون لطف خدا شامل درویش مجید

زیست نیکو چو بشد ماند ازو نام نکو

از جهانست بس این حاصل درویش مجید

شد چو از باد اجل کشتی هستیش شکست

ساحت خلد برین ساحل درویش مجید

در جوانی ز جهان گشت روان سوی جنان
از جنان بود چو آب و گل درویش مجید
زد رقم از پی تاریخ و فاتش آذر
شده ایوان جنان منزل درویش مجید

تهران - مرداد ماه ۱۳۶۳
احمد کرمی



غزلیات



بود که درگذرند از گناهکاری ما
که بیش از گنه ماست شرمساری ما
شدت چه زود فراموش عهد یاری ما
به یاری تو نه این بود امیدواری ما
جفا و جور تو با ما به اختیار تو نیست
چنانکه نیست وفا با تو اختیاری ما
به پاکدامنی ما هنوز نیست کسی
اگر چه شهره شهر است میگساری ما
بود قرار پس از کشتنش، چو می ماند
به بیقراری سیماب، بیقراری ما
به تن نزار و به دلزار تا به کی باشیم
بین نزاری ما رحم کن به زاری ما
کنون ز لطف بنه مرهمی و گرنه چه سود
ز کار چون گذرد کار زخم کاری ما

ندیده عاشقی و طفلی و نمیدانی

فغان و ناله غیر از خروش و زاری ما

به خویش دشمن و با خصم دوستیم، رفیق

طریق دشمنی اینست و دوستداری ما

به سردارم هوای سجده خاک آستانی را

که شاهانند آنجا بنده کمتر پاسبانی را

گدای بیزر و سیمم که با خود یار می‌خواهم

شه سیمین رکابی خسرو زرین عنانی را

به پیری برجوانی عاشقم کز عاشقان دارد

چومن هر گوشه پیری را چو خود هر نو جوانی را

نچیدم میوه‌ای از باغ وصل او چومن هرگز

نشد بی‌حاصلی حاصل ز باغی باغبانی را

نشان سازد دل و جان منش هر جا فلک بیند

بست مژگان خدنگی دلبر ابرو کمانی را

وفا می‌ورزم و بیداد می‌بینم به امید

که روزی مهربان بینم بخود نامهربانی را

نمی‌پرسد نشان و نام من آن مه رفیق اما

که می‌پرسد نشان و نام بی‌نام و نشانی را

رخت ای ماهرخ، ماهست، ماه دلفریب اما

قدت ای سروقد، سرواست، سروجامه زیب اما

به درد دوری و داغ جدائی چندگه خواهم
شکيب و صبر گیرم پیش، کوصبر و شکيب اما
طیبیان چاره هر درد می دانند، می دانم
من بیچاره را دردیست در دل، از طیب اما
بود تا چند وصل او بسرای غیر و من یارب
وصال خویش و هجر غیر خواهم عنقریب اما
همیشه حسرت و صلح به دل بود و نبود آخر
بجز حسرت، نصیب ایندل حسرت نصیب اما
تویی من گر خوشی ای رشک سرو و گل خوشت باشد
بود خوش سرو و گل با قمری و با عنده لیب اما
رفیق از جور یارم نیست افغان نالم و گریم
شب و روز از جفای غیر و بیداد رقیب اما

اگر بودی اثر فریاد ما را
ز ما بودی خبر صیاد ما را
نکستی زارمان زینگونه، بودی
به دل رحمی اگر جلاد ما را
نباشد نسبتی در باغ خوبی
به شمشاد دگر شمشاد ما را
جفاکان یوفا بنیاد کرده است
کند زیر و زبر بنیاد ما را

چه آموزد به ما جز عشق ، کاینست
وصیت از پدر استاد ما را
که خواهد داد ما، هر دم کند بیش
گر آن بیدادگر ، بیداد ما را
رفیق افسوس کز بس لاغری نیست
بصید ما نظر صیاد ما را

با غیر دیدم آن صنم سیم ساق را
از رشک بر وصال گزیدم فراق را
زینسان که هفت عضو من از تاب عشق سوخت
آهم عجب نسوزد اگر نه رواق را
خوش آنکه بینمش ز مهر روی خود به من
صبح وصال ساخته شام فراق را
شوقش چنین که بسته زبانم به پیش او
گویم به او چگونه غم اشتیاق را
کارم فتاده است بشوخی که در ازل
نشنیده است نام وفا و وفاق را
..... که گفتم که پیشه کن^۱
با من نفاق را و بغیر اتفاق را

۱- بخشی از این مصراع در نسخه خطی خوانده نمی شود.

ساقی بیار ساغرمی تا دمی رفیق
شیرین کند ز باده تلخت مذاق را

شب هجران همه دیدند یاران حال زارم را
یکی از حال زار من نکرد آگاه یارم را
نباشد غیر برگ زرد و نارد جز برحسرت
نهال آرزویم را و نخل انتظارم را
مکن آشفته آن زلف پریشان را چنین، تاکی
کنی آشفته روزم را، پریشان روزگارم را
چنان باشد که از جنت مرا در دوزخ اندازند
به گلشن گسر بردباد از سر کویش غبارم را
رفیق از دیده بارد اشک چون باران، شب هجران
بیند هر که اشک چشم و چشم اشکبارم را

ای روی نکرده سوی دلها
سوی تو تمام روی دلها
بس دل شده خاک راحت آید
از خاک ره تو بوی دلها
در کوی تو دلربا فتاده
دلها هر سو به روی دلها
گم کرده دلان کنند زانرو
در کوی تو - جستجوی دلها

ای سنگ دلی که از دل تو
بر سنگ آمد سبوی دلها
آگه ز رفیق بودی ار بود
راه از دلها به سوی دلها

کجا میل گلستان است ما را
گلستان - بی تو زندان است ما را
از آن گل پیرهن افغان که از وی
گل حسرت بدامان است ما را
به دلدار و به جانان در ره عشق
دل و جان دادن آسان است ما را
که دل ما را بود از بهر دلدار
که جان از بهر جانان است ما را
جراحیهای ما در سینه و دل
نه از شمشیر و پیکان است ما را
به دل صد رخنه و در سینه صد چاک
از آن ابرو و مژگان است ما را
ز تو هر لحظه صد داغ و دو صد درد
چه غم گر بردل و جان است ما را
همان داغ تو ما را هست مرهم
همان درد تو درمان است ما را

رفیق این اشک و آه آشکارا
زداغ و درد پنهان است ما را

جفاکاری ، چه میدانی تو یارا
طریق مهر را ، رسم وفا را
نمودی ترك من از الفت غیر
نگه کن جور را ، بنگر جفا را
که با بیگانه کردی آشنایی
ز خود بیگانه کردی آشنا را
به درد و داغ هجران مبتلا باد
به هجران مبتلا کرد آن که ما را
به آن داغی که مرهم را نداند
به آن دردی که نشناسد دوا را
نباشد درد یاران گسر نباشد
به بزمش ره رفیق بینوا را
به نزد خواجه نبود بنده را راه
به بزم شه نباشد ره گدا را

ای دلبری کز دلبران همنا نمی بینم تو را
از من نمی گیرد کران غم تانمی بینم تو را
از بسکه وقت دیدنت از شوق بیخود می شوم
می بینمت و ز بیخودی گویا نمی بینم تو را

گر از غم نادیدنت امشب نمی‌میرم یقین
از غصه می‌میرم اگر ، فردا نمی‌بینم تو را
بیهوده بودم مدتی در آرزوی دیدنت
پنداشتم می‌بینمت اما نمی‌بینم تو را
خواهم ترا تنها گهی تا شرح تنهایی به تو
گویم ولیکن هیچ‌گه تنها نمی‌بینم تو را
در کعبه و در بتکده می‌جویمت ای بت، ولی
اینجا نمی‌یابم تو را آنجا نمی‌بینم تو را
ای سرو پیش قد او ، ای گل به پیش عارضش
رعنا نمی‌دانم تو را زیبا نمی‌بینم تو را
ای آنکه نقد دین و دل در کار خوبان می‌کنی
غیر از زیان سودی ازین سودا نمی‌بینم تو را
تو خود رفیق اینجا عبث خود را مقید کرده‌ای
بندی به کوی گلرخان بر پا نمی‌بینم تو را

برد آن نامسلمان گر دل و جان اینچنین ما را
نه دل خواهد به جاماندن مسلمانان نه دین ما را
کند آنکس که منع از دیدنت ای نازنین ما را
ببیند گر تو را معذور دارد بعد ازین ما را
به جسم عشقبازی منع ما تا کی کنی زاهد
گناه ما چه باشد ، آفرید ایزد چنین ما را

به داغ لاله رویان زاده ایسم و تادم مردن
بود چون لاله مهر داغ ایشان بر جبین ما را
ترا با ما چه کار ای پندگو، از پند ما بگذر
مکن بیهوده غمگین خویش را اندوهگین ما را
گدای کشور عشقیم ما، وین سلطنت یکدم
بود بهتر ز عمر شاهی روی زمین ما را
چه باشد ای که با او همشینی روز و شب، گاهی
کنی همدم بما او را و با او همشین ما را
چه نیک و بد رفیق از غیر من دید آن پری، یارب
که دارد روز و شب از مهر و کین شاد و غمین ما را

هستم ز کوی آن بت گل پیرهن جدا
نالان چو بلبلی که بود از چمن جدا
ای جان و تن فدای تو رفتی و می کند
جان از جدائی تو جدا ناله، تن جدا
از رشک غیر رفتم ازان کو و گرنه کس
هرگز به اختیار نشد از وطن جدا
از سر هوای کوی تو بیرون نمی کنم
با تیغ اگر کنند سرم از بدن جدا
گشتم جدا ز خیل سگان درش رفیق
یارب مباد کس ز رفیقان چو من جدا

تا کی خبر ز روز سفر می‌دهی مرا
از روز مرگ من چه خبر می‌دهی مرا
این حرف تلخ زان لب شیرین چه می‌زنی
زهر از چه در میان شکر می‌دهی مرا
در بزم وصل قصه هجران چه می‌کنی
خون جگر ز ساغر زر می‌دهی مرا
طعم هلاک می‌دهد این زهر غم که تو
جامی نخورده جام دگر می‌دهی مرا
تو سرو سرکشی و من آن ساده باغبان
کاندیشه می‌کنم که ثمر می‌دهی مرا
مگذار پا ز شهر برون ای پسر که سر
مجنون صفت به کوه و کمر می‌دهی مرا
گر مژده نرفتن او می‌دهی به من
برخیل غم رفیق ظفر می‌دهی مرا

راضیم هر چند می‌داری به این خواری مرا
دیگران را گر چنین داری که می‌داری مرا
با جفایت هم خوشم ترک جفاکاری مکن
کز تونبود بیش از این چشم وفاداری مرا
نیست با صیاد الفت بهر آب و دانه‌ام
کرده پا بست قفس ذوق گرفتاری مرا

کی دهم دامان وصل او به آسانی ز دست
کامد اندر دست این دولت به دشواری مرا
زاری من همچو غیر از بیم آزار تو نیست
می کنم زاری که می ترسم نیازاری مرا
مدعی تاکی ز کوی یار منعم، چون شود
بگذری از من ز راه لطف و بگذاری مرا
مردم از درد تغافل ناتوان چند ای طیب
بینی از درد خود و نادیده انگاری مرا
نه کند یادم به عمد و نه برد نامم به سهو
برده است از یاد خود یکباره پنداری مرا
گوش آن گل نیست چون برگفتگوی من رفیق
سودگی دارد چو بلبل نغز گفتاری مرا

از بهر یار دیده به کار است بس مرا
چشم از برای دیدن یار است بس مرا
زین نقشهای نغز در آینده در خیال
نقشی که بست نقش نگار است، بس مرا
گردی ز کوی یار بیار ای نسیم صبح
کان توتیای دیده تار است بس مرا
آن غرقه محیط ملالم که تا ابد
در خاطر آنچه نقش کنار است بس مرا

از درد و داغ آنچه بگوئی رفیق هست
چیزی که نیست صبر و قرار است بس مرا

از آن مژگان تر جاروب کردم آستانش را
که با من در میان نبود غباری پاسبانش را
در این باغم من آن بلبل که چون بست آشیان بر گل
برد از شاخ اول از دوم شاخ آشیانش را
مریض عشق بیمار است محمل کو در این عالم
که می نالد ز درد و کس نمی فهمد زبانش را
اگر با خار گیرد عندلیبش خو عجب نبود
در آن گلشن که هست الفت به گلچین باغبانش را
سواری را که شهری می نهد سر برسم تو سن
کجا دست رفیق بینوا گیرد عنانش را

حیف از توای پری که شوی یار با رقیب
او دیو و تو پری تو کجا و کجا رقیب
دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون
شد زود آشنا به تو، دیر آشنا رقیب
تا کی رقیب را نگرم با تو کاشکی
یا من شوم زکوی تو آواره یا رقیب
هر چند عشق یار بلائیست جانگداز
یارب به این بلا نشود مبتلا رقیب

گردد رقیب نیست الهی ، که عزتی
در پیش یار نیست مرا هست تا رقیب
از بخت بد اگر برهی برخورم به یار
باشد ز پیش غیر و بود بر قفا رقیب
این قتل دیگر است که قتل مرا رفیق
دارد روا حبیب و ندارد روا رقیب

تا ماه رسیده آهم امشب
آه ار نرسد به ماهم امشب
بی ماه رخس نخفته چشم
ای ماه توئی گواهم امشب
دیشب ز تو دیده‌ام نگاهی
در حسرت آن نگاهم امشب
بی جرم تو رانده دوشم از بزم
بزم آمده عذر خواهم امشب
در بزم تو بوده هر شبم جا
اینجا ز چه نیست راهم امشب
گر با تو به نقل و می کنم روز
طاعت باشد گناهم امشب
مرغ سحری رفیق نالید
از ناله صبحگاهم امشب

اهل وطن بهم همه یارند و من غریب
هرگز کسی ندیده کسی در وطن غریب
جز من به کوی او که غریبم ز بیکسی
بلبل ندیده کس به حریم چمن غریب
یوسف صفت ز شهر سفر کرده یار و من
یعقوب وار مانده به بیت الحزن غریب
شیرین به آشنائی خسرو نهاده دل
جان می کند بکوه بلا کوه کن غریب
بیگانه ای ز من همه جا ورنه بابسی
در خلوت آشنایی و در انجمن غریب
تیرت گذشت اگر ز دل من غریب نیست
باشد مدام ماندن جان در بدن غریب
از معنی غریب نو آئین رفیق هست
در گوشها چو حرف و فاشع من غریب

ای به زیبایی رخت چون آفتاب
خورد از رشك رخت خون آفتاب
آفتاب چون توان گفتن که هست
ذره ای زین حسن بیچون آفتاب
پیش ازین بودی به خوبی رشك ماه
رشك دارد بر تو اکنون آفتاب

تا شبیه آفتابت گفتم عقل
گشت ازین تشبیه ، مجنون آفتاب
داشت حسنی چون تو دلبرماه اگر
داشت حسن روز افزون آفتاب
جای آن بودی که بهر دیدنت
بی رفیق آید ز گردون آفتاب
داستی وصف تو بر لب چون رفیق
داستی گر طبع موزون آفتاب

بود اگر با قد موزون آفتاب
چون تو بود ای تو به رخ چون آفتاب
ز آفتابی ماه من افزون بحسن
انقدر کز ماه افزون آفتاب
کوه عشقت راست فرهاد آسمان
دشت شوق راست مجنون آفتاب
در چمن سروی و در گلزار ، گل
بر فلک ماهی ، به گردون آفتاب
چون تو بود ای ماه از تو روی زرد
چون تو بود ای از تو دل خون آفتاب
داشت گر این طره شبرنگ ، ماه
داشت گر این لعل میگون آفتاب

روی چون ماه تو در چشم رفیق
می‌نماید چون به جیحون آفتاب

گرنیست به یاران ز وفایار ، مصاحب
غم نیست اگر نیست به‌اغیار، مصاحب
امروز مصاحب نبود یار به‌اغیار
کز عهد قدیمند گل و خار ، مصاحب
اکنون ز منش عار بود آه کجا رفت
آن روز که بودیم من و یار ، مصاحب
بیمار شدم صدره و عیسی نفس من
یکبار نشد با من بیمار ، مصاحب
بیزار شد از زاری من بلکه ز من هم
هرکس که دمی شد به من زار، مصاحب
کم لطف رفیق ار بتو باشد عجیبی نیست
آن شوخ که دارد چو تو بسیار، مصاحب

آن را که نیست آگهی اصلا ز سر غیب
گر در نیافت سر دهان ترا چه عیب
از سر غیب کس نشد آگاه غم مخور
می‌خور که هیچ کس نشد آگاه ز سر غیب
در شك فکند زاهدم از می ، ولیک من
شستم به صاف می‌زدل خویش شك و ریب

در محفلی که ساقی ما می ، دهد ، کسی
کاول کند شروع به صهبا بود صهیب
بیند اگر ز چاک گریبان تن تو را
در باغ گل ز شرم بود سر فرو به جیب
دردا که عمر رفت و نشد روشنم که چون
فصل شباب طی شد و آمد زمان شیب
داند رفیق کاش يك از عیبهای خویش
آنکس که داند از من مسکین هزار عیب

در موسمی که خیمه زند در چمن سحاب
طرف چمن خوش است می و نغمه رباب
نگذشت و نگذرد می و لحظه ای مرا
شیب و شباب جز به غم شاهد و شراب
می خور به بانگ چنگ لب جو که غم برد
از دل صدای نغمه چنگ و صدای آب
در خرقه کن قرابه نهان کز ستم سپهر
از سنگ ژاله می شکند خیمه حباب
آتش زند به خرمن بلبل زتاب رشک
باد صبا چو افکند از روی گل نقاب
در باغ و بوستان به تماشای سرو و گل
نگشوده غنچه دل تنگم به هیچ باب

آخر رفیق از اثر مهر گلرخی
واشددلم چه غنچه ز تأثیر آفتاب

طغیان چو کرد عشق به دل فکر خانه نیست
بلبل چو مست شد ، به غم آشیانه نیست
آن مرغ را که غیر قفس آشیانه نیست
خوشرز آه و ناله بهرود و ترانه نیست
جائی ز حسن و عشق فسون و فسانه نیست
کانجا فسانه من و تو در میانه نیست
بنمای خال و خط که پی صید مرغ دل
خوشر ازین و بهتر از آن دام ودانه نیست
جز داستان عشق مخوان ، کاهل درد را
زان خوشر حکایت و زین به فسانه نیست
در برو بحر عشق منه بی دلیل پا
کانرا کناره‌ای نه و این را کرانه نیست
مستی بریز ، خونم اگر می‌کشی مرا
کز بهر قتل من به از اینت بهانه نیست
بر آستان تست نه تنها سر رفیق
سرنیست در جهان که بر این آستانه نیست

گلستان خرم است و گل بیار است
ولی بی یار، گل در دیده خار است

چه حاصل آن گل و گلشن کسی را
که دور از یار و مهجور از دیار است
به باغ ای باغبان می‌خوانیم چند
که ایام گل و فصل بهار است
ز سرو و گل چه حظ آنرا که اکنون
جدا زان سرو قد گل‌گذار است
مرا زین ماه رخساران بی‌مهر
همین نه روز و شب تاریک و تاراست
به‌خط و خال خوبان هر که دل داد
سیه روز و پریشان روزگار است
مشو گرد از رخم ای اشک کین گرد
غبار راه آن چابک سوار است
مرا جز می‌پرستی نیست کاری
ترا زاهد بکار من چه کار است
گدائی تو رفیق او شاه ، آری
توراز و فخر او را از تو عار است

نگار من عجب زیبا نگاری است
نگار سرو قد گل‌گذاری است
به شهر آشوب رخ، آشوب شهر بست
بشور انگیز قد، شور دیاری است

به قید زلف طرفه صید بند است
بدام خط عجب عاشق شکاری است
گدای اوست هر جا پادشاهی است
غلام اوست هر جا شهریاری است
بهر کوئی ز دردش دردمندیست
بهر سوئی ز داغش داغدار است
نه محرومان کوبش را حسابیست
نه مشتاقان رویش را شمار است
رفیق و شغل عشق او که این شغل
خجسته پیشه و فرخنده کاری است

نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است
نگار سرو قد و گلغذار بسیار است
تو گر به من نشوی دوست، دوست، هست بسی
تو گر به من نشوی یار، یار، بسیار است
مکن ز لطف کم نا امید کز تو مرا
امید در دل امیدوار، بسیار است
در این دیار برای تو مانده ام ورنه
بدهر یار پر است و دیار، بسیار است
هزار خار جفا در دلم شکست از تو
همان به دل ز تو ام خار خار، بسیار است

ز گاه گاه که یادم کنی تو خشنودم
که این هم از تو فراموشکار، بسیار است
بشغل عشق ترا شغلها خوش است رفیق
و گرنه شغل فراوان و کار، بسیار است

مرا مکش که ترا می کنند خلق ملامت
و گرنه کشته شوم من ، سر تو باد سلامت
مکش مرا که پشیمان شوی و سود ندارد
به کشته ناله حسرت، به مرده آه ندامت
تمام عمر چه باشد که بینداز تو وفائی
کسی که صرف وفای تو کرده عمر، تمامت
بخون و خاک طپم نه جراحی و نه زخمی
جزین نداشته هرگز شهید عشق علامت
دهم به مزده وصل تو جان و خوشدلم آری
خوش است وعده دیدار اگر بود بقیامت
بجان رسید رفیق از بلا و رشک رقیبان
که پای رفتن ازان کونماند و رای اقامت

تو را میخانه ای بت تا مقام است
مرا بیت الصنم، بیت الحرام است
مرا دور از تو آسایش کدام است
به من دور از تو آسایش حرام است

نمی دانم که راحت را چه اسم است
نمی دانم که عشرت را چه نام است
ملال من که در زندان مقیم
چه داند آنکه بستانش مقام است
هزاران گل شکفت از خاکم و ریخت
هنوزم بوی آن گل در مشام است
ندارد دورش آخر این چه ساقیست
نگردد خالی از می این چه جام است
چه صیادی که از یکدانه خال
هزارت مرغ دل اکنون بدام است
نسوزد تا تمام از سوز دل مرد
شاید گفت کاین مرد تمام است
رفیق از باده جامت گرتهی نیست
سپهرت بنده و گیتی غلام است

از هر رهی که دیده ام آن مه گذشته است
عمرم تمام بر سر آن ره گذشته است
غافل اگر رسیده به راهی که بوده ام
گردیده ، تا ز بودم آگه گذشته است
افزون ز ماه چارده است و همان کجاست
کز عمر او هنوز کم از ده گذشته است

طالع نگو که هر که از او کرده‌ام سؤال
نه بر زبانش آری و نه، نه گذشته است
هرگز نگفته کیست بر این رهگذر رفیق
با آنکه بر سرش گه و بیگه گذشته است

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت
که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
فغان از آن مه نامهربان که استادش
نه مهرورزی و نه بنده پروری آموخت
به کودکیش همه مشق جورکیشی داد
به طفلیش همه درس ستمگری آموخت
ندانم از چه نیاموخت طرز دلداری
معلمی که به او طور دلبری آموخت
رفیق تا به ره او سر نیاز نهاد
به سروران جهان رسم سروری آموخت

این چین فکنده در جبین کیست
این غیرت لعبتان چین کیست
این کیست به دست تیغ بیداد
این توسن کین بزیز زین کیست
این گشته به قصد جان کمان کش
این کرده به صید دل کمین کیست

این رشک سهی قدان کدامست
این غیرت سروراستین کیست
نه دل بکسی گذاشت نسه دین
این آفت دل بلای دین کیست
آهم زغمش به چرخ شد، آه
این کیست ندانم آه، این کیست
تنهانه منم از او چنین زار
آن کس که از اونه این چنین، کیست
هر جا که رفیق وصف او گفت
آنکس که نگفت آفرین کیست

بعد عمری کاری پسر می بینمت
همچو عمری درگذر می بینمت
چون ترا با غیربینم؟ من که رشک
می برم گر با پدر می بینمت
هست شوق دیدنم هر لحظه بیش
گر چه هر دم بیشتر می بینمت
حسرت یکبار نا دیدن بجاست
گرچه صد بار دگر می بینمت
بسکه شوق دیدنت دارم یکی است
گر نمی بینم و گر می بینمت

خوشر از سرو و سمن می‌یابمت

بهر از شمس و قمر می‌بینمت

روزت آنجا گر نمی‌بینم رفیق

شب در آن کوتا سحر می‌بینمت

مرا تا جان بجسم ناتوان است

غم و درد توأم در جسم و جان است

ز لیلی نام و از مجنون نشانست

زتو تا نام و از من تا نشان است

مدام امتحان کردی و بسازت

گمان بد بمن ای بدگمان است

چنان در دیده‌ام گل بی‌تو خار است

که پندارم نه گل نه گلستان است

چه غم از کینه دوران کسی را

که او را چون توماه مهربان است

صبوری چون بود آن را که بی‌تو

نه در تن تاب و نه در دل توان است

رفیق از جور و لطف اوست ما را

به این دلخوش اگر این نیست، آن است

- بمن هر کار آن پرکار کرده است -

ز کار آموزی - اغیار - کرده است

نه کارم بود عشق و این عجب نیست
که عشق این کارها بسیار کرده است
چنین آتش به جان از آتش عشق
مرا آن آتشین رخسار کرده است
به چشم تر بنام کان گل اشک
سرکوی ترا گلزار کرده است
مکش دامن زمن ای گل که هر کو
ترا گل کرده ما را خار کرده است
خضر را حسرت لب تشنگانت
ز آب زندگی بیزار کرده است
به کویش توبه کن زاهد که عمریست
رفیق از توبه استغفار کرده است

به تن تا جان غم فرسود من هست
غم و درد توام در جان و تن هست
تو آن لیلی شیرینی که هر سو
صدت مجنون هزارت کوهکن هست
نه چون رخسار و نه چون قامت تو
گلی در باغ و سروی در چمن هست
ز یعقوب و زلیخا گر به عالم
حدیث یوسف گل پیرهن هست

عزیز من چو یعقوب و زلیخا
تو را عاشق بسی از مرد و زن هست
به بزمی نیست حاجت پرتو شمع
که آن چشم و چراغ انجمن هست
نگوید تا سخن آن غنچه لب نیست
کسی را این گمان کان را دهن هست
مرا با یار، یارای سخن نیست
رفیق ارنه به یارم صد سخن هست

گر رفت جان و جسم شد خاک آستان
جسم فدای جسمت جانم فدای جانت
در باغبانی تو عمرم گذشت، لیکن
در عمر خود نچیدم يك گل ز گلستان
ای گلبن نزاکت تا چند یابد از تو
گلچین نصیب و ماند بی بهره باغبانت
زینسان که رشک دارم بر آشنایی تو
پرسم چگونه نامت جویم چه سان نشانت
نامهربان به خویشم غم نیست گر بینم
آنست غم که بینم با غیر مهربانت
کرده است در دل و جان صد رخنه مردمان را
مژگان چون خدنگت ابروی چون کمانت

پامال کرده سرها وز دست برده دلها
پای گران رکابت دست سبک عنایت
در کوی یار افغان کم کن رفیق ترسم
رنجد لطیف طبعش از ناله و فغانت

درد من از تو دوا گشت؟ نگشت
کام من از تو روا گشت؟ نگشت
یار ما یار بما گشت؟ نگشت
یا به ما اهل وفا گشت؟ نگشت
آنکه يك لحظه نشد همدم من
یکدم از غیر جدا گشت؟ نگشت
دوست با من ز وفا بود؟ نبود
دشمن او ز جفا گشت؟ نگشت
یکدم آن عقده گشای دل من
از دلم عقده گشا گشت؟ نگشت
زیر بار غم او چون قد من
قامت غیر دوتا گشت؟ نگشت
کس چو مجنون بهره عشق، رفیق
عاشق سر به هوا گشت؟ نگشت
او چو من سر به هوا بود؟ نبود
او چو من بی سرو پا گشت؟ نگشت

عشق خوبان آفت جان و دل است
عشق ورزیدن به خوبان مشکل است
جان سپردم در غم خوبان و باز
همچنانم دل به ایشان مایل است
کاش داند حال من در عشق خویش
آن تغافل پیشه کز من غافل است
نیست از جور توام پای گریز
بر سر کوی توام پا در گل است
در دل من آرزوی وصل یار
فکر بی حاصل خیال باطل است
دوری از یاران و مهجور از دیار
بر تو آسانست بر من مشکل است
خواجهاش را نیست لطف ارنه، رفیق
بنده قابل غلام مقبل است

با آنکه وفادارتر از من دگری نیست
در راه وفا خوارتر از من دگری نیست
بسیار بود مایل روی تو ولیکن
مایل به تو بسیارتر از من دگری نیست
یار تو شدم ترك كسان کردم و اکنون
بیکس تر و بی یارتر از من دگری نیست

در چاره من سعی فزون از دگران کن

کز درد تو بیمارتر از من دگری نیست

دیدم زخودم مست تر امروز رفیق آنک

دی گفت که هشیارتر از من دگری نیست

تا دست می دهد می و معشوق می پرست

از کف منه پیاله و فرصت مده ز دست

کردی چو صید خود دل ما را مده ز دست

مشکل فتد به دام چو صیدی ز دام جست

دامن کشان مرو ز بر من خدای را

بنشین دمی ز پا که دلم می رود ز دست

هم شست دست از دل وهم کند دل زجان

هر کس چو من به دست کسی گشت پای بست

از دستبرد حادثه در زیر خاک به

در پای یار سر که نباشد چو خاک پست

از پیش دیده یارم اگر رفت باک نیست

جایی نمی رود ز دلم هر کجا که هست

پهلوی غیر چند نشینی به رغم من

پیش رفیق هم نفسی می توان نشست

همین نه در دل من صبر، دلستان نگذاشت

که صبر در دل و آسایشم به جان نگذاشت

مجوی تاب و توان از دلم که خیل غمت
توان و تاب به دلهای ناتوان نگذاشت
فلک گذاشت به هجرم ز وصل یار اگر
چو اینچنین نگذارد چو آنچنان نگذاشت
به آستان تو نگذاردش فلک که رقیب
مرا ز رشک بر آن خاک آستان نگذاشت
نکرد جان مرا تا نشانه از ره کین
زمانه ناوک بیداد در کمان نگذاشت
ز بی وفایی گل بلبلی که داشت خبر
ز باغ رفت و به شاخ گل آشیان نگذاشت
گذاشت نام نکو در جهان رفیق، کسی
که غیر نام نکو هیچ در جهان نگذاشت

عاشق مگو که عاقل و فرزانه خوشتر است
عاشق خوش است و عاشق دیوانه خوشتر است
فصل گلست باز پی نقل بزم می
طرف چمن ز گوشه کاشانه خوشتر است
گر ناخوش است توبه شکستن به نزد تو
پیش من از شکستن پیمان خوشتر است
ای عندلیب ناله تو خوش بود، ولی
در سوختن خموشی پروانه خوشتر است

چون تو به آشنایی بیگانگان خوشی
گر آشنا شود ز تو بیگانه خوشتر است
دل از برم چو در بر دلداری جا گرفت
دل نیز اگر رود بر جانانه خوشتر است
خوش گوشه‌ایست خانه دل بهرغم، رفیق
آری مقام جغد به ویرانه خوشتر است

یار اگر بیگانه از اغیار باشد خوشتر است
گل خوشست اما اگر بی‌خار باشد خوشتر است
من اگر باشم به بزم یار خوش باشد، ولی
غیر اگر بیرون ز بزم یار باشد خوشتر است
گرچه از لطف کم دلبر دل عاشق خوش است
گر به عاشق لطف او بنیاد باشد خوشتر است
نیست چون چشم و چراغ من به پیش چشم من
گر به چشمم روز چون شب‌تار باشد خوشتر است
دیدن دلداری خوش باشد به خواب و این شرف
گر نصیب دیده بیدار باشد خوشتر است
با خیال یار خفتن در لحد خوش دولتی است
ور به محشر وعده دیدار باشد خوشتر است
گرچه حرف عشق در خلوت خوشست اما رفیق
این سخن گر بر سر بازار باشد خوشتر است

چشم من، پنهان ز چشم مردمان می خواهمت
جان من، در پهلوی دل همجو جان می خواهمت
شاه من روز از خلاق در زمین می جویمت
ماه من شب از خدای آسمان می خواهمت
گردرست است این که دارد دل خیر از دل چرا
ترک من کردی تو ومن همچنان می خواهمت
در گلستان جهان ای سرو باغ زندگی
خرم و شاداب و آزاد و جوان می خواهمت
تا نیفتد چشم بد بر عارض نیکوی تو
چون پری از دیده مردم نهان می خواهمت
تو چون داری بسی کس زان نمی خواهی مرا
من ندارم هیچ کس غیر تو زان می خواهمت
چند باشد از تو روز و روزگار ما سیاه
با رفیق ای ماه چندی مهربان می خواهمت

زاهد به جرم مستی عشقم، شتاب چیست
عاشق چو مست گشت گناه و ثواب چیست
چون عاشقان برون ز حسابند، پس مرا
اندیشه حساب به روز حساب چیست
هر کس که محوروی تو باشد به روز و شب
کی آگه است ماه چه و آفتاب چیست

ساقی مده شراب که از چشم مست تو
مستم من آنچنان که ندانم شراب چیست
يك بوسه بیش نیست سؤال من از درت
با من به تلخی از لب شیرین جواب چیست
بردار پرده از رخ خود ماه من کسی
چون تاب دیدن تو ندارد نقاب چیست
ساغر به عزم توبه منه بر زمین، رفیق
در فصل گل زباده ناب اجتناب چیست

جانم ز تن درآمد و در سر هوای تست
خاکم به باد رفت و هنوزم هوای تست
چاکم به دل اگر چه ز تیغ جفای تست
در دل مرا هنوز هوای وفای تست
ای بی وفا چنانکه تو بیگانه دوستی
ای وای بر کسی که دلش آشنای تست
کم کن جفا به عاشق خود شاه من که او
سلطان عالمست اگر چه گدای تست
پا بر زمین منه که برد رشک چشم من
بر خاک آن زمین، که بر او نقش پای تست
دشنامی از زبان تو تا نشنود رفیق
شد مدتی که ورد زبانش دعای تست

تو گر خون ریزیم ممنونم ای دوست
مگو تا غیر ریزد خونم ای دوست
مرا هم بر سر کویت سگی دان
مکن از کوی خود بیرونم ای دوست
به حسن از لیلی افزونی تو و من
به عشق افزون تر از مجنونم ای دوست
شود هر روز افزون تر به عشقت
غم آن حسن روزافزونم ای دوست
تو تا از لطف با من مهربانی
چه غم از کینه گردونم ای دوست
مده جام می گلگون به دستم
که مست آن لب می گونم ای دوست
چه می گوئی رفیق از هجر چونی
چه می گویم ز هجرت چونم ای دوست

بود هر درد را درمان شکی نیست
ولی دردا که درد من یکی نیست
به راه عشق رو گر مرد راهی
کز این به سالکان را مسلکی نیست
- به هر تارك بود آن خاك در تاج
ولی این تاج بر هر تاركی نیست

به قتل من چه حاجت ناوک آن
که تیر غمزه کم از ناوکی نیست
خوشم با مجلس مستان که آنجا
بزرگی را جدل با کوچکی نیست
رفیق از غم به صورت کوچه پیراست
بدل کودکتر از وی کودکی نیست

بیقرارم از فراق یار یار من کجاست
مایه آرام جان بیقرار من کجاست
روزگاری شد که روز من سیاه است آن کزاه
تیره شد هم روز من هم روزگار من کجاست
بود از شمع رخ ماهی فروزان محفلم
آن چراغ محفل شبهای تار من کجاست
هر که غمگین است اورا غمگساری هست و من
مردم از بی غمگساری، غمگسار من کجاست
هر کجا رفتم ندیدم من نشان زان نازنین
یارب امید دل امیدوار من کجاست
نیست در دستم عنان دل خدا را دوستان
آنکه برد از کف عنان اختیار من کجاست
شد گل عشقم ز غم پژمرده آن کزوی، رفیق
موسم دی گشت ایام بهار من کجاست

در کشوری که آن بت عاشق فریب هست
هر سو هزار عاشق حسرت نصیب هست
هر درد را طیب کند چاره، چاره چیست
این درد را که بر دل من از طیب هست
بر جان و دل نه جور حیب است بس مرا
جور حیب هست و جفای رقیب هست
در کوی تو غریبم و بی کس گهی پرس
احوالم از سگان درت کان غریب هست؟
باز آ که تا تو رفته‌ای از دیده و دلم
نه طاق [و] قرار و نه صبر [و] شکیب هست
مشار سهل قطع بیابان عشق را
کش هر قدم هزار فراز و نشیب هست
باشد رفیق گر به تو آن بی وفا مرنج
با سرو و گل نه فاخته و عندلیب هست (؟)

جز جفاکار تو با من ز جفاکاری نیست
مکن ای یار که این رسم و ره یاری نیست
شد دلم خون ز غم و دلبر بیرحم مرا
رسم دلجویی و آئین فساداری نیست
ماجرای دل پر خون به که گویم که کسی
نیست کز دیده او خون ز غمش جاری نیست

رفت تا از برم آن ماه چو شمع از تف دل
کار من شب همه شب غیر شررباری نیست
دولت وصل تو در خواب گهی هست مرا
حیف کاین واقعه در عالم بیداری نیست
خنده بر گریه من می کنی و معذوری
که هنوزت خبر از درد گرفتاری نیست
دو سه روزی که رفیق از سر کویت رفته است
آن چنان رفته ز یاد تو که پنداری نیست

صد جفا بر دلم از یار جفاکاری هست
لیک خوشدل به همینم که مرا یاری هست
شاد از آنم به غم عشق تو گر صبر مرا
اندکی نیست ولیکن غم بسیاری هست
به طیب من بیمار که گوید که تو را
جان به لب آمده، دلخون شده، بیماری هست
بر دل آزار توای یار بود خوش ورنه
چون تو در هر طرفی یار دلازاری هست
سوی صحرا زیبی صید چه تازی که به شهر
همچو من هر طرفت صید گرفتاری هست
پا به گلشن نهد، گل نزند بر سر خویش
هر که را زان گل روی تو به دل خاری هست

منم آن مرغ که از بیضه چو آمد بیرون
به قفس رفت و ندانست که گلزاری هست

از که یاری طلبم وز که مدد جویم آه
در دیاری که نه یاری نه مددکاری هست

آمد آن دلبر و دل برد ز من لیک، رفیق
گر دلی نیست مرا شکر که دلداری هست

به جان و دل مرا پیوند از آن است
که درد در دل و داغ به جان است

چنان در عاشقی افسانه گشتم
که از من هر طرف صد داستان است

به عاشق زان دو لب یک بوسه جانا
به صد جان گر فروشی رایگان است

من و او را همین نام و نشان بس
که من بی نامم و او بی نشان است

رفیق از هجر آن نامهربان ماه
همه شب کار من آه و فغان است

آنکه از عار به یاران نشود یار اینست
وانکه دارد ز من ویاری من عار اینست

آن جفاکار که کارش ز جفاکاری نیست
جز جفاکاری یساران وفادار اینست

آن ستمکار که از تیغ ستم می‌ریزد
خون یار از پی دلجویی اغیار اینست
آن شکرلب که چو فرهاد مدام دارد
تلخکام از لب شیرین شکربار اینست
دل بیمار مرا از لب شکربارت
شربت‌ده که دوای دل بیمار اینست
گفت از سینه فغان من و دل هر که شنید
در قفس ناله مرغان گرفتار اینست
ز اشک خونین خبر حال دلم پرس، رفیق
که ز حال دل خون‌گشته خبردار اینست

آن را که به کف سیمی و دردست‌زری نیست
در بر بت سیم‌ن‌بر و زرین‌کمری نیست
شادم که مرا یار اگر از سر یاری
باری نظرش نیست نظر با دگری نیست
هرگز سحری نیست شب تیره ما را
با آنکه شبی نیست که او را سحری نیست
گر دختر رز فی‌المثل از شیرۀ جانست
تلخست اگر از کف شیرین‌پسری نیست
زان نیست رفیقم خبر از خویش که از یار
آن را خبری هست که از خود خبری نیست

ز خلق تا اثر و از جهان نشانی هست
ز حسن و عشق حدیثی و داستانی هست
ز داغ درد توام تا به جسم جانی هست
دل پر آتش و چشمان خونفشانی هست
به جز نیاز نباشد نماز پیران را
به کشوری که چو تونازنین جوانی هست
جدا ز شاخ گل خود دلم برد حسرت
به طایری که به شاخیش آشیانی هست
کسی که دل به دلارام و جان به جانان داد
کجاش فکر دلی، کی خیال جانی هست
به روی و کوی تو شادم چنان که پندارم
به غیر از این نه گلی و نه گلستانی هست
بود حیات ابد روز وصل یار رفیق
جز این نباشد اگر عمر جاودانی هست

نه روی گل چو روی دل آرای دلبر است
نه قد سرو چون قدرعنای دلبر است
عشرت در آن سراسر است که دلبر بود در آن
دولت بر آن سراسر است که برپای دلبر است
سودای دلبر از سر من کی رود چنین
کاندر دلم همیشه تمنای دلبر است

تا جای دلبر است دلم خرمست و شاد
ای شاد آن دلی که در آن جای دلبر است
در خلد اگر رود نگشاید به حور چشم
آن را که دیده محو تماشای دلبر است
بس کوتاه است جامه خوبی به قد سرو
این خوب جامه راست به بالای دلبر است
از جام دیگران می عشرت مجو رفیق
کاین باده نشاط به مینای دلبر است

منم که مهره بخت مرا گشادی نیست
به نامرادی من هیچ نامرادی نیست
من آن ز شهر خود آواره‌ام که افتاده
در آن دیار که بیداد هست [و] دادی نیست
نسیم وصل طلب می‌کنم در آن وادی
که جز سموم جهانسوز هجر، بادی نیست
دل من و دل یارند متحد چه غمست
اگر میان من و یار اتحادی نیست
مرا، ز جور تو دائم دل غمینی هست
دمی ز لطف توام لیک جان شادی نیست
به وعده‌ام مفریب‌ای دروغ وعده، که هیچ
به وعده‌های دروغ تو اعتمادی نیست

مرا ز اندك و بسیار آنچه هست به عشق
به غیر صبر کمی و غم زیادی نیست
گر احتراز ز چشم بدت بود جاننا
به از دعای منت هیچ ان یکادی نیست
رفیق معتقد کیش می پرستانم
مرا به مذهب زهادا اعتقادی نیست

برده دل از من پریروئی نمی گویم که کیست
آن پریرو کیست می گوئی؟ نمی گویم که کیست
کیست می گوئی پری یا آدمی یارت بگو
آدمی خوئی پریروئی نمی گویم که کیست
گلشن کوئی که میپرسی نمی گویم کجاست
سرودلجوئی که می گوئی نمی گویم که کیست
در رکاب جور و کین پائی ، نمی دانم کدام
راه بیداد و جفا بوئی نمی گویم که کیست
آنکه هر سو رو نهد خلقی برای دیدنش
رونهد سویش زهرسوئی نمی گویم که کیست
هر سرمویم زبانی گشته در وصف کسی
با کسی لیکن سرمویی نمی گویم که کیست
گویی آن گل از چه گلزار است می خواهی رفیق
تا ز گلزارش بری بوئی نمی گویم که کیست

کسی چون تو بلا هرگز ندیده است
چو من کس مبتلا هرگز ندیده است
من لب تشنه زان لب هرچه دیدم
خضر ز آب بقا هرگز ندیده است
دل آن دیده است از جذبۀ عشق
که گاه از کهربا هرگز ندیده است
من آن بسیار از جان نا امیدم
که درد من دوا هرگز ندیده است
جفا را دیدم از اغیار و یارم
بسویم از وفا هرگز ندیده است
نگاهم می کند ز آن سان که گوئی
مرا در هیچ جا هرگز ندیده است
رفیق از خار خار دل چه گویم
که او خاری بیا هرگز ندیده است

دیدن آن سرو نازم آرزوست
دیده ام صدبار و بازم آرزوست
قد او را گفته ام عمر دراز
از خدا عمر درازم آرزوست
پیش شمع روی او پروانه وار
عمر هاسوزو گدازم آرزوست

هست نازم آرزوزان نازنین
پیش ناز او نیازم آرزوست
پیش آن محرابابر روزوشب
گه نماز و گه نیازم آرزوست
دشمنند این دوستان بامن رفیق
زین رفیقان احترازم آرزوست

کار من مهر تو و پیشه تو کسین منست
کین من رسم تو و مهر تو آئین منست
تا مرا هست وفا پیشه، ترا هست جفا
تا ترا هست جفا کیش، وفا دین منست
شادی من غم و اندوه دل خرم تست
غم تو عیش و نشاط دل غمگین منست
آنکه تشویش ندانسته، دل ساکن تو
و آنکه تسکین نشناسد، دل مسکین منست
زان ننالسم زغم درد که درد غم تو
باعث صبر من و موجب تسکین منست
روی نیکوی تو روزی که نبینم آن روز
تیره عالم همه بر چشم جهان بین منست
نیست از سوز نهانم کسی آگاه رفیق
مگر آن شمع که شب بر سر بالین منست

محفل آن خوش پسر، جایی خوش است
محفلی خوش، محفل آرایبی خوش است
جنت از زاهد که ما را کوی او
منزلی خوبست و مأوایی خوش است
نیست خوش کردن تمنای محال
ورنه وصل او تمنائی خوش است
نیست خوش بسالای سروش در نظر
هر که را بر سرو بالایی خوش است
طرف گلشن بی تو بر ما نیست خوش
کنج گلخن گر تو با مائی خوش است
عاشقی از شیخ سودایی مزاج
نیست مقدور ارنه سودایی خوش است
هست کار عشق خوش کاری رفیق
خاصه آن کش کارفرمائی خوش است

باکوی یار روضه دارالقرار چیست
دارالقرار یار به جز کوی یار چیست
شد یار من سگت به از این یار کیست یار
شد کوی تو دیارم از این به دیار چیست
روزی برای وعده خلافی نکرده شب
اورا چه آگهی که شب انتظار چیست

ای کرده با حبیب شبی روز بی رقیب
روشکر کن شکایتت از روزگار چیست
در حیرتم که با همه پیمان شکست ما
عهد تو با رقیب چنین استوار چیست
گر نیست خار خار دل بلبش غرض
گل را به هرزه این همه الفت به خار چیست
در زیر خاک خون دلی نیست گره جوش
این لاله ها رفیق به خاک مزار چیست

بهر تو مرا پیشکشی جز دل و جان نیست
در پیش تو ای جان جهان دل چه و جان چیست
این سرو روان می رود و در عقبش جان
جان می رود از رفتنش این سرور و ان کیست
او وعده به روز دگر می دهد و من
در فکر که تا روز دگر چون بتوان زیست
زاهد ز میم توبه مفرما که به جز می
از هر چه بود توبه مرا هست وزان نیست
سی روز لب از می نتوان بست چه بودی
شوال چهل بودی و روز رمضان بیست
گفتم قدر عنای تو را سرو چو دیدم
در راستی اینست الف در کجی آن نیست

ایدوست به بالین رفیق ایست زمانی
کش جان به طفیل تو کندی کدو زمان ایست

بیمار درد را که دوا درد دیگر است
هر ساعتش ز درد رخ زرد دیگر است
در کشوری که عشق بود خورد و خواب نیست
ورنیز هست، خواب دگر خورد دیگر است
آنم که هر دم به غم آباد جان و دل
از کاروان درد، رهاورد دیگر است
گر نیستش به غیر سر آشتی دگر
هر لحظه با منش زچه ناورد دیگر است
مردانه بگذر از سر دنیا که این عجز
هر روز در حباله نامرد دیگر است
دیدم تمام دفتر شعر ترا رفیق
هر فرد این کتاب به از فرد دیگر است

فصل گل شد، سیر باغ و بوستانم آرزوست
سیر باغ و بوستان با دوستانم آرزوست
الفت پیر کهن بانوجوان خوش دولتی است
پیرم و این دولت از بخت جوانم آرزوست
تاکنم فارغ ز حرف این و آن شرب مدام
خانه در بسته در کوی مغانم آرزوست

با می و میخانه ، بی انصاف و کافر نعمتم
گر بگویم کوثر و باغ جنانم آرزوست
آرزوی رویش از دل کم نمی گردد مرا
گردمی صدبار می بینم همانم آرزوست
چون ننالم زین تغابن من که با این نیم جان
یکجهان جان بهر آن جان جهانم آرزوست
دل فسرد از وضع یاران صفاهانم رفیق
چندروزی سیر آذربایجانم آرزوست

ماهی تو و جات طرف بامت
یا مهری و آسمان مقامت
گه مهرت و گاه ماه گویم
تازین دوخوش آید از کدامت
نه مه بیند نه مهر ، بیند
چون مهر و مه آنکه صبح و شامت
آن مهری و آن مهی که درحسن
چون مهر و مهست صدغلامت
گردد چه هلال مه به تعظیم
بیند مه اگر ز طرف بامت
ایبات رفیق اگر نویسند
بر صفحه مهر و مه کلامت

گوید شنود گر نظامی
احسنت بنظم با نظامت

دریغ یار عزیزم که از وفا عاری است
تمام دلبری و ناسام دلداری است
مکن به زاری ما گوش و داد جور بده
که حسن ما و تو درزاری و دلازاریست
رفیق با سگ او یار شد فغان که مرا
گذار از آن سرکو بعد از این بدشواریست
بعشق کوش که کار آزمودگان گویند
که کار دهر بجز عشق جمله بیگاریست
وصال او که شهان راست آرزو در خواب
زهی طمع که گدا راهوس به بیداریست
ز دوش بار علایق بنه که سالک را
بهین تهیه سیر و سفر سبکباریست
رفیق شکوه ز بیماریم پر است اما
نه انقدر که شکایت ز بی پرستاریست

چنان گشته کامم ز ایام تلخ
که شهدم چو زهر است در کام تلخ
چون ناکامی است این که گر کام من
بود صبح شیرین شود شام تلخ

اگر شهد نوشم شود همچو زهر
به کام من درد آشام تلخ
کند تا کند دلبرم تلخ ، کام
لب شکرین را به دشنام تلخ
از آغاز شد گر چه عشاق را
می و ساغر و باد و جام تلخ
از آن ساغر و جام تا این زمان
چو من تلخکامی نشد کام تلخ
بود عشق آن به که باشد رفیق
در آغاز شیرین در انجام تلخ

کی به حسن آن که پریچهره و مهوش باشد
چو تو دلخواه بود یا چو تو دلکش باشد
توئی آن تازه خط امروز که از رشک به خون
چهره لاله رخان از تو منقش باشد
کارم از کاکل تو تا بکی آشفته شود
حالم از زلف تو تا چند مشوش باشد
تا کی از اشکم و تا چند ز آهم شب و روز
دیده پر آب بود ، سینه پر آتش باشد
- سر ز سنگ ستم و تیغ جفایت نکشم
- کانچه از دست تو آید به سرم خوش باشد

نرسدگر به عنان فرست دست رفیق
سرش این بس که ترا برسم ابرش باشد

چه باشدگر ترا ویرانه من خانه‌ای باشد
تو گنجی گنج راجا گوشه ویرانه‌ای باشد
نباشد بزم تو جای من دیوانه جای من
به کنج گلخنی یا گوشه ویرانه‌ای باشد
زبا اندازدم اندوه دوران گرنه يك ساعت
به دستم شیشه‌ای یا برکفم پیمانه‌ای باشد
نباشد آشناگر با من آن بیگانه وش، بهتر
که شب با آشنایی روز با بیگانه‌ای باشد
کجا ماند نهران راز من رسوا اگر از من
به هر سو قصه‌ای و هر طرف افسانه‌ای باشد
مکن منعم بکوی آن پری، گر باشم آشفته
که درهرجا پیروئی بود دیوانه‌ای باشد
نباشد جا اگر درخانه‌اش مارا رفیق آن بس
که درشهری که باشد خانه او، خانه‌ای باشد

مرا در جسم تا جان آفریدند
به جانم مهر جانان آفریدند
مرا روزی گریبان چاک کردند
که آن چاک گریبان آفریدند

جهان آن روز برگردید از من
که آن برگشته مژگان آفریدند
پریشان خاطر م کردند روزی
که آن زلف پریشان آفریدند
ترا درمان من دادند آن روز
که بهر درد درمسان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند
وزان پس ماه تابان آفریدند
مزن بر من برندی طعنه زاهد
ترا این و مرا آن آفریدند
ترا پاکیزه دامان خلق کردند
مرا آلوده دامان آفریدند
من و او را رفیق از بدو ایجاد
گدا کردند و سلطان آفریدند

هر کس به ره وفا نشیند
بر خاک سیه چو ما نشیند
ثابت قدم آنکه در ره عشق
بر خاک چو نقش پا نشیند
يك لحظه نشیند آنکه با تو
يك عمر ز خود جدا نشیند

در راه تو کسی ز پا نشینم
صد خارم اگر به پا نشیند
از کثرت ناکسان به کویست
جانست کسی کجا نشیند
یک دم ز بر تو بر نخیزد
بیگانه که آشنا نشیند
با من بشین که نیست عیبی
از شاه که با گدا نشیند
تا هست رفیق مدعی، یار
کی با تو بدمعا نشیند

دلدار من به زاری اگر یار من شود
کار جهان به کام دل زار من شود
داند که کیست باعث آشفته‌گی مرا
آشفته‌ای که شیفته‌ی یار من شود
ابر بهار، گریه‌ی من گر به کوی تو
بیند خجل ز دیده‌ی خونبار من شود
بسیار شد غم من و ترسم که غیر، شاد
از شادی کم و غم بسیار من شود
در بیع من به غیر زیان هیچ سود نیست
بی سود خواهی که خریدار من شود

هر شب چراغ محفل اغیار شد، نشد
یک شب رفیق شمع شب تار من شود

با غیر یار ترسم اگر یار من شود
پیمانه نوش گردد و پیمان شکن شود
گر رفته رفته می شود آن نازنین چنین
بی شک بلا و فتنه هر مرد وزن شود
یا رب روامدار که از جور محتسب
دار السرور می کده بیت الحزن شود
با مدعی ترا به سخن هر که دید گفت
حیف از پری که هم نفس اهر من شود
قدر رفیق عزیز نداند هزار حیف
آن گل که عنقریب قرین زغن شود

نه خود با من جفا آن بی وفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
کجا بیگانه با بیگانه این جور
کند کان آشنا با آشنا کرد
نبندد هیچ کس زین پس به او دل
به جان من بگویم گر چها کرد
به تیغ جور خونم بی گنه ریخت
نه شرم از خلق و نه خوف از خدا کرد

جفا بین کان طبیعت بیوفا چون
به درد و داغ خویشم مبتلا کرد
نه داغم را نمود از مرهمی به
نه دردم را به درمانی دوا کرد
جدا گردد رفیق از یار هر کس
من و یار مرا از هم جدا کرد

چه می درجام من پیر مغان کرد
که در پیرانه سر بازم جوان کرد
نه دربانم جدا زان آستان کرد
جدا زان آستانم آسمان کرد
گمان بد به من آن بیوفا برد
مرا آن بیوفا چون خود گمان کرد
دمی کان رشک سرو و غیرت گل
به عزم سیر جا در گلستان کرد
چو بلبیل گل از آن رخ ناله برداشت
چو قمری سرو از آن قامت فغان کرد
هزاران روز شب کردی به اغیار
شبی هم روز با ما می توان کرد
مزن بر ما به رندی طعنه ای شیخ
ترا هر کس چنین، مارا چنان کرد

رفیق این دولت من بس، که بختم
گدای درگه پیر مغان کرد

به من یارم سر یاری ندارد
سر یاری و دلداری ندارد
شب مستی کشد بی جرمم اما
خبر از روز هشیاری ندارد
چو دیدم اولش گفتم که دارد
وفسکاری، جفا آری ندارد
مجو کام دل خود زان دلازار
که کاری جز جفاکاری ندارد
ندانستم که دارد آن جفاکار
جفاکاری وفاداری ندارد
وفاداری چه داری از کسی چشم
که کاری جز جفاکاری ندارد
رفیق از بسکه محو اوست چشم
خبر از خواب و بیداری ندارد
غمش جا در دلم تنها ندارد
به یکدل نیست کانغم جا ندارد
فغان کان شوخ بی پروا زجوری
کشد وز کشتنم پروا ندارد

ز افغانم خیر پنداریش نیست
ز آه من حذر گویا ندارد
گرفتم من ندارد فکر امروز
چرا اندیشه فردا ندارد
بسی دیوانه دارد آن پری لیک
چو من دیوانه‌ای رسوا ندارد
به من آن بی‌وفا گوید که دارم
سر مهر و وفا، اما ندارد
رفیق از درد او می‌میرد اما
خبر دارد ز حالش یا ندارد

بدل هرکس غم جانان ندارد
دلش آرام و جسمش جان ندارد
بودخوش مهر و کین از مهوشان، حیف
ز تو تا صورت چین فرق اینست
که این دارد مه من آن ندارد
که تو جان‌بخشی و او جان ندارد
کسی کان عارض و خط دید دیگر
سر سیر گل و ریحان ندارد
دلم آن چاشنی دارد از آن لب
که خضر از چشمه حیوان ندارد

طیبا بگذر از درمان دردم

ندارد درد من درمان، ندارد

سزایش دار باشد همچو منصور

که راز عشق را پنهان ندارد

به راهش پای از سرکن که پایان

رفیق این راه بی‌پایان ندارد

مرا دیوانه آن جانانه دارد

که خلقی را چو من دیوانه دارد

غم او در دل ویران من جای

بسان گنج در ویرانه دارد

بتی در خانه دارد هر که چون او

فراغت از بت و بتخانه دارد

ندارد در دل من خانه جانان

که در هر جان و هر دل خانه دارد

مده ساقی میم چون مست بی می

مرا آن نرگس مستانه دارد

رفیق از بهر صید مرغ دل، یار

ز خط و خال دام و دانه دارد

به عالم شادمان رندی زید کزهر غمی خندد

به او گر عالمی گیرند او برعالمی خندد

خوشا رندی که بر نیک و بد عالم همی خندد
به او گر عالمی خندند او بر عالمی خندد
خوش آن بیدل که یارش گرزند زخم ار نهدمرهم
نه هر گز گرید از زخمی ونه از مرهمی خندد
برای خنده غیرم کند گریان روا باشد(؟)
که از جور تو گرید محرمی نامحرمی خندد
به نوعی از غم شاد است یار من که پیش او
چو نالم از غمی نالد(؟) چو کریم از غمی خندد
شود گر از غم غمگین و شاد از شادیم از چه
چو میگیریم نمی گرید چو می خندم نمی خندد
نخندد غنچه جز فصل بهاران و لب آن گل
بود آن غنچه خندان که در هر موسمی خندد
ز سودای پری رویی رفیق آشفته شد گویا
که چون دیوانگان دایم همی گرید، همی خندد

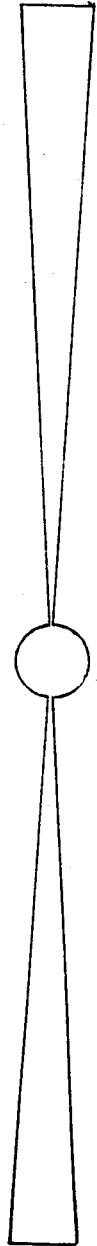
مرا خاطر از آن بی غم نباشد
که بی غم خاطرم خرم نباشد
به دل دردم نباشد کم ز درمان
به جان داغم کم از مرهم نباشد
چو بستم عهد یاری با تو گفتم
که یاری چون تو در عالم نباشد

ندانستم ترا ای سست پیمان
بنای دوستی محکم نباشد
دلی پنداشتم غیر از دل من
در آن گیسوی خم درخم نباشد
چو دیدم، در همه عالم دلی نیست
که در آن طره درهم نباشد
رفیق و غیر، کی بود از حریمت
که آن محروم و این محرم نباشد

از برم ای نگار حور نژاد
می‌روی و نمی‌روی از یاد
بی‌تو ای سرو گلشن ایجاد
بی‌تو ای سرو بوستان مراد
شغل من نیست جربه شب ناله
کار من نیست روز جز فریاد
ای ز تو خطه وفا ویران
ای ز تو کشور جفا آباد
از وفا چند، از جفا تا کی
مدعی از تو شاد و من ناشاد
هست تا هست هستی من و تو
کار من عجز و کار تو بیداد

که تویی لیلی و منم مجنون
که تو شیرینی و منم فرهاد
گر بود لایق تو جان رفیق
جان من، عمر من فدای تو باد

تا کی این زیباصنم تا چند ای حوری نژاد
من ز هجران تو غمگین غیر از وصل تو شاد
جر جفا با من زمانی، جز وفا با تو دمی
نه ترا آید به خاطر نه مرا آید به یاد
از وفا گسر خواهیم یار از جفاگردانیم
گردن تسلیم دارم در کمند انقیاد
روز از اشک پیایی شب ز آه دم بدم
خساروش بر روی آبم کاه سان بر روی باد
از وفای من نگشت ای بی وفا کین تو کم
از جفای تو ولیکن گشت مهر من زیاد
سایه سروت مبادا از سر من کم، که هست
هم نهال آرزوی ما و هم نخل مراد
گرچه برجان رفیق از تست هر ساعت غمی
بردلت یارب زمانی از غم او غم مباد
مرا به باده کشی کاش آنکه عیب کند
رود بمیکده تا سیر سر غیب کند



جوان کند می گلرنگ پیر را چه عجب
از آنکه توبه ز می در زمان شیب کند
به محفلی که تو ساقی شوی نمی دانم
که اجتناب ز صهبای چسان صهبیب کند
به گلشنی که گریبان جامه باز کنی
ز انفعال تو گل سر فرو بجیب کند
رفیق، شك برد از دل شراب، اهل یقین
نباشد آنکه در این نکته شك و ریب کند

هر که يك لحظه حدیث غم من گوش کند
هر حدیثی که شنیده است فراموش کند
که در آرد به نظر سرو چمن را دیگر
هر که نظاره آن سرو قباپوش کند
تا به کی ددرس عقل کنم ساقی کو
که به يك جرعه مرا بی خود و مدهوش کند
بادش آید ز من خون جگر نوش ای کاش
در بر غیر چو بنشیند و می نوش کند
تا به کی از توام آغوش تهی باشد و غیر
با تو ای سروروان دست در آغوش کند
ناصرها منع من از عشق مکن کاین دم سرد
آتش من نه چراغیست که خاموش کند

دوش گفتا نکمم از تو فراموش مباد
که فراموش رفیق آن سخن دوش کند

نمی خواهی دلم چون شاد [و] می خواهی غمین باشد
نباشد آنچنان یارب الهی اینچنین باشد
برم جورست که بردن جور نیکویان بود نیکو
کشم نازت که ناز نازنینان نازنین باشد
گر از دست تو باشد زخم باشد بهتر از مرهم
ور از جام تو باشد شهد خوشتر ز انگبین باشد
قدی داری و رخساری که چون رخسار وقد تو
نه ماهی برفلك تابد نه سروی بر زمین باشد
تو و اندیشه این روز و شب کز هجر و وصل تو
دل اغیار شاد و جان من اندوهگین باشد
من و شام و سحر این فکر کآیا این زمان با او
که یارب همزبان گردد که آیا همنشین باشد
نبودی گر غرض محرومی عاشق نکویان را
چه بایستی که تن سیمین بود، دل آهنین باشد
رفیق آرام چون گیرد به کنج عافیت حالی
که در هر گوشه ای ابرو کمانی در کمین باشد
زین پریشانان مکش دامن که حیران تواند
کاین پریشان خاطران، خاطر پریشان تواند

هر طرف شاهی و هر سو عالمی حیران تو
از نگاه فتنه‌جو وز چشم فتنان تواند
همچومن درخاک و خون افتاده هر جانب بسی
از خدنگ غمزه و از تیغ مژگان تواند
من نه تنها کشته ناز توام کز عاشقان
عالمی چون من به تیغ غمزه قربان تواند
چون دهی جلوه سمند ناز خلقی هر طرف
کشته ناز تو و قربان جولان تواند
آنچه گویی آنچه فرمایی به جان و دل همه
بنده حکم تو و محکوم فرمان تواند
نکته‌سنجان گلستان صفائی چون رفیق
بلبلان باغ و مرغان گلستان تواند

ترك تو چون ز دل کسی ای دلستان کند
جانی توجان، چگونه کسی ترك جان کند
نالد به یاد سرو قد دلکشت همان
مرغ دلم بسدره اگر آشیان کند
من آدمی بجز تو ندیدم که چون پری
از خلق دل عیان برد و رخ نهان کند
با صد زبان غمت نتوان گفت پیش خلق
شرح غم تو دل به کدامین زبان کند

جان و دلست منزل و مأوای او که او
منزل به دل نماید و مأوا به جان کند
گفتی دلت چه خواهد از آن، لطف یاستم
خواهد دلم که آنچه دلش خواهد آن کند
از پیریم چه باک که صد پیر چون مرا
پیر مغان به يك قدح می جوان کند
پیران جوان شوند به میخانه به رفیق
چندی به صدق خدمت پیر مغان کند

دلش دادم که با او همدم و همخانه خواهم شد
بمن او شمع خواهد گشت و من پروانه خواهم شد
ندانستم که چون دل برد از من چون پری پنهان
نهان خواهد شد و من از غمش دیوانه خواهم شد
به این حسن و به این عشق ای صنم چون لیلی و مجنون
تو آخر شهره خواهی گشت و من افسانه خواهم شد
تو با بیگانگان خواهی چنین گر آشنا شد من
به اندوه آشنا و از طرب بیگانه خواهم شد
چنین گر ساکن میخانه خواهم شد، پس از مردن
چو خواهم خاک شد خاک در میخانه خواهم شد
ز می خالی نخواهم شد شوم گر خاک می دانم
که یا خم یا سبو یا شیشه یا پیمانسه خواهم شد

رفیق اول نهادم پا چو در زنجیر او گفتم
که آخر برسر این گوهر یکدانه خواهم شد

گر چرخ فلک با همه کس جور و جفا کرد
با هیچ کس از جور نکرد آنچه بما کرد
تا بود فلک با من غمدیده به کین بود
تا کرد جهان با من دلخسته جفا کرد
نومید مرا از در دلدار جدا ساخت
ناکام مرا از بر جانانه جدا کرد
این است اگر درد جدائی زغمش کشت
صیاد من آن صید که از قید رها کرد
ابروی تو دل را سپر بیغ ستم ساخت
مژگان تو جان را هدف تیر بلا کرد
شاه نظری سوی گدا کن که زمانه
بسیار گدا شاه و بسی شاه گدا کرد
تا یافت رفیق از لب تو لذت دشنام
هرچند که دشنام شنید از تو دعا کرد

خوش آنکه شب غم سر آید
خورشید من از درم در آید
خوش آنکه ستاره مرادم
از مشرق آرزو بر آید

خوش آنکه به محفل من از مهر
آن ماه چو مهر انور آید
خوش آنکه دلیل کعبه وصل
در وادی هجر رهبر آید
خوش آنکه سپاه شادمانی
بر لشکر غم مظفر آید
خوش آنکه رفیق از بصرم یار
دیگر نرود چو دیگر آید

فغان که مدعیان از منت جدا کردند
مرا به در جدائیت مبتلا کردند
به درد مردم و آن کافران سنگین دل
نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
چو آخرم ز تو می ساختند بیگانه
چرا نخست مرا با تو آشنا کردند
مباد دیدن رویت نصیب آنکس را
که از نظاره روی تو منع ما کردند
ز سست مهری مه‌طلعتان فغان کاین قوم
به کس نه مهر نمودند و نه وفا کردند
شهید عشق نخوانند آن شهیدان را
که زیر تیغ ستم فکر خونبها کردند

غریب نیست نکردند رحم اگر به رفیق
ازان گروه که کردند جور تا کردند

دللم به وصل تو روزی که شادمان باشد
به روزگار مرا روز خوش همان باشد
به خاک پای تو جانا قسم که در پایت
کنم نثار گرم صد هزار جان باشد
دل من از غم تو تا به کی بود غمگین
دل رقیب ز تو چند شادمان باشد
روا مدار ازین بیش و بیش ازین مپسند
که عاشق از تو چنین، بلهوس چنان باشد
گلی چو آن گل عارض مهی چو آن مهرخ
نه بر زمین بود و نه بر آسمان باشد
بود چو دشمن یاران، رفیق یار آن به
که یار من نبود یار دیگران باشد

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
بیرون نمی روی تو تا دیگری در آید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار
این کار نیست کاری کز دست من بر آید
از صنع کلک آید بس نقش نیک اما
مشکل ز نقش رویت نقش نکوتر آید

هر جا که حور و طوبی گویند پیش چشمم
قدت شود مجسم، رویت مصور آید
گرد سر خیالت کردم که در دل من
صد بار بیش آید آن دم که کمتر آید
گفتم به بر کی آیی ای رشک سرو و مه، گفت
کی سرو آورد بر، کی ماه در بر آید
گیرم رفیق گوید ترك هوای جانان
آن کیست کز وی او را این حرف باور آید

غنچه و سرو کار آن قد و دهن نمی کند
سرو نمی خرامد و غنچه سخن نمی کند
بیش ز من به یار نو مهر کند که از وفا
یار نو آنچه می کند یار کهن نمی کند
دعوی دوستی به من دارد و می کشد مرا
می کند آنچه او به من دشمن من نمی کند
به بودم ز جان بسی یاد تو کانچه یاد تو
با دل خسته می کند روح به تن نمی کند
صید ضعیفم و بود ناله نه از ضعیفم
نالم از آن که صیدم آن صید فکن نمی کند
ترك وطن نمی کند دل به بهشت، وین عجب
کز سر کوی او دلم میل وطن نمی کند

گوش کند به کوی او هر که رفیق ناله ام
گوش دگر به ناله مرغ چمن نمی کند

ز کوی یار به من زان خبر نمی آید
که هر که می رود آنجا دگر نمی آید
مده به روز دگر وعده وصال و مرو
که بی تو صبر ز من این قدر نمی آید
به کار عاشقی ای عیبجو مکن عییم
که غیر از این هنر از من هنر نمی آید
فغان زسختی آن دل که نرم کردن آن
ز ناله شب و آه سحر نمی آید
به این جمال کسی را که در نظر آبی
جمال مهر و مهش در نظر نمی آید
در این چمن منم آن باغبان که پروردم
هزار نخل و یکی زان به بر نمی آید
نمی شود ز تو کام دلش روا اما
رفیق با دل خود کام بر نمی آید

آنچنان از تب عشق تو تنم می سوزد
که ز تاب تب تن پیرهنم می سوزد
شعله خوئی زده در جان من آتش که اگر
برمش نام زبان در دهنم می سوزد

تا مرا ز آتش غیرت بگدازد با غیر
می کند گرمی و در انجمنم می سوزد
قصه لیلی و شیرین شنوم چون جایی
درد مجنون و غم کوه کنم می سوزد
در هوای گل رویش چوبه گلگشت چمن
می روم ناله مرغ چمنم می سوزد
می شود شمع سراپرده اغیار ز رشک
همچو پروانه به هر انجمنم می سوزد
طرفه حال است رفیق این که چو پروانه و شمع
یار با خویش به یک پیرهنم می سوزد

خوشا کسی که کباب و شراب با تو خورد
شراب با تو بنوشد کباب با تو خورد
شود به ذائقه چون شهد ناب شیرینش
اگر کسی به مثل زهر ناب با تو خورد
به روز حشر ز مستی مگر شود بیدار
شبیه شراب کسی گر بخواب با تو خورد
تمام عمر خورد بی تو خون دل روزی
به عمر خویش هر آنکو شراب با تو خورد
شراب با تو خورد چند مدعی یارب
دگر مجال نیابد که آب با تو خورد

تو آن نگار مسیحا دمی که می‌خواهد

مسیح از قدح آفتاب با تو خورد
زهول روز حسابش بود رفیق چه باک
اگر شبی قدح بی حساب با تو خورد

آن جفا پیشه که منعی ز جفا نتوان کرد
چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد
آن که در خیل نکویان نتوان یافت چو او
به جفائی که کند ترک وفا نتوان کرد
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج
که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
قیمت خون شهیدی چه بود غیر از هیچ
که ز بسی قیمتیش هیچ بها نتوان کرد
خود که گفتت که چنان قطع نظر کن از ما
که به عمری نگهی جانب ما نتوان کرد
به جفا از تو محال است که بسر دارم دل
جان من ورنه ازین بیش جفا نتوان کرد
جان فدای تو اگر کرد عجب نیست رفیق
جان چه باشد که به راه تو فدا نتوان کرد

نه مهر، خوبی روی ترا نه مه دارد

خدا ز چشم بدت ای پسر نگه دارد

ترازده نگذشته است سال و مهر رخت

هزار طعنه به ماه چهارده دارد

کجاروم چکنم حال دل کرا گویم

نهرند میکده نه شیخ خانقه دارد

نیاز و عجز من ناتوان چه خواهد کرد

باین غرور که آن ترک کج کله دارد

بطرف رخ من آن زلف را چنین ز نهار

که روز روشن عشاق را سیه دارد

بود به کیش تو گر دوستی گناه رفیق

یقین که از همه کس بیشتر گنه دارد

مگر از سینۀ من دل بر آید

از این دل و ورنه غم مشکل بر آید

بر آید گر ز تن جان ز آرزویت

کیم این آرزو از دل بر آید

به امید نمر کشتم نهالی

چه دانستم که بی حاصل بر آید

زید آزاد چون قمری در این باغ

که سرو از خاک پادر گل بر آید

کجا سرو و کجا قد تو هیهات

ز گل آن روید این از دل بر آید

تغافل کم کن از روزی حذر کن

که آهی از دل غافل بر آید

به این یکجان که دارد در بدن چون

رفیق از خجالت قاتل بر آید

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد

یک شب ز هجر چون تویی گر بر تو چون ما بگذرد

هر جا که روزی دیده ام کان سرو بالا بگذرد

هر روز آنجا بگذرم شاید که آنجا بگذرد

هر روز و هر شب بگذرم تنها به کوی او که او

شاید که روزی یا شبی زان راه تنها بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او

کامروز سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد

ناصح ز کوی آن پسر منعم تواند کرد اگر

اورا فتد روزی گذر آنجا وز آنجا بگذرد

از سختی جان کنندم آگه کنید آن شوخ را

طفلیست شاید بر سرم بهر تماشا بگذرد

درمان دردم کن کنون ورنه پشیمان می شوی

وقتی که بیمار تو را کار از مداوا بگذرد

با ما بساز ای بی وفا روز و شبی کز بعد ما

بسیار آید روزها، بسیار شبها بگذرد



نالده چو قمری هر طرف مرغ دلم از شوق او
دامن کشان هر جا رفیق آن سرو رعنا بگذرد

مرا با یار خود ای کاش بگذارند و کار خود
که من از گفته یاران نگویم ترک یار خود
نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم از یار خود مهجور و هم دور از دیار خود
شبم خوش بود و روزم خوش به وصل دلبری روزی
ندانستم در بیخ آن روز قدر روزگار خود
مهی کز وصل او هر شب شب من قدر بود اکنون
شمارم دور از او هر روز را روز شمار خود
نمی بینم در این بیگانگان یک آشنا کز وی
ز شهر و یار خود پرسم خبر و ز شهر یار خود
نکردم صید هر کس نیستم نخجیر هر جایی
شکار عاشقم در جرگه عاشق شکار خود
کسی حال من بی دل در این درماندگی داند
که درماند به امید دل امید وار خود
کند چون فکر کارم دیگری اکنون نکردم چون
خود از آغاز کار اندیشه انجام کار خود
رفیق از قاصد و نامه تسلی چون شوم تا خود
به یار خود خود نگویم قصه احوال زار خود

گر ناله زارم اثری داشته باشد
شام شب تارم سحری داشته باشد
جایی نکند غیر سرکوی تو پرواز
گر مرغ دلم بال وپری داشته باشد
گرداد زمن داشته باشد عجیبی نیست
هر کس چو تو بیدادگری داشته باشد
ای محرم خلوت مکنش منع غریبی
گردیده به دیوارودری داشته باشد
باشد به منش لطفی و ترسم که مبدا
این لطف نهان بادگری داشته باشد
در رهگذر او بسپارید به خاکم
تا بر سر خاکم گذری داشته باشد
آن کز خبرش حال رفیق است پریشان
ای کاش ز حالش خبری داشته باشد

چند روزی از سر کویت سفر خواهیم کرد
چندی از کوی تو رفع دردسر خواهیم کرد
جای نان اندر بغل خواهیم لخت دل نهاد
جای آب اندر سبو خون جگر خواهیم کرد
هر کجاسنگی به دست افتد بدل خواهیم کوفت
هر کجاخاکی بچشم آید به سر خواهیم کرد

بی تو گروزی به صد حسرت به سر خواهیم برد
 خلق را بیدار ز آه بی اثر خواهیم کرد
 گربه گلشن بی گل رویت قدم خواهم نهاد
 در چمن بی قد سروت گر گذر خواهیم کرد
 همچو بلبل ناله در هر گام بر خواهیم داشت
 همچو قمری نوحه ای هر لحظه سر خواهیم کرد
 اینقدر زین غصه خاک غم به سر خواهیم ریخت
 کز ته آن سر به روز حشر بر خواهیم کرد
 از فغان هر کس که منع ما کند بی اور رفیق
 ما بر غمش بیشتر از پیشتر خواهیم کرد

به من هر روز آن پیمان گسل پیمان از آن بندد
 که روز دیگر آن را بگسلد با دیگران بندد
 بنو خط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی
 که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد
 ز گل صد دست افزون بست گلبن وه چه حالست این
 که بر روی تماشائی همان در باغبان بندد
 نشد از آه گرم نرم او را دل چو من یا رب
 مبادا آنکه دل بر دلبر نا مهربان بندد
 دو روز دیگر ایدل آشکارا بشکند عهدش
 مخور غم با رقیب امروز اگر عهد نهان بندد

قیندد ز آرزوی خویش طرفی غیر جان دادن
گر آن جائی که نرخ بوسه جانان به جان بندد
مران از محفلش گاهی اگر آید رفیق آنجا
نباشد میزبان را خوش که در بر میهمان بندد

سوی آن کز تو دلش خوش به نگاهی باشد
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد
مانع ای ابر کرم چیست که از رشحه تو
قطره ای قسمت لب تشنه گیاهی باشد
ارتو نسبت به من آن جور که باشد همه وقت
به ز لطفی که نباشد گه و گاهی باشد
ایخوش آن خسته که چون بر سرش آئی او را
قوه ناله نه و قدرت آهی باشد
تو که چشمت نگران نیست به راهی چه غمت
که به راهت نگران چشم به راهی باشد
گفتی آن دم که نباشی کیمت یاد رفیق
آن دم این حرف بیاد تو الهی باشد

عاشق یاری جفا بسیار می باید کشید
جور اغیار و جنای یار می باید کشید
تامیسر گرددت روزی مگر دیدار دوست
روز گاری حسرت دیدار می یابد کشید

زحمت اغیار می باید کشید از بهر یار
طالب گل را جفای خار می باید کشید
عاشقان را از برای عزت کم از حبیب
از رقیبان خواری بسیار می باید کشید
هر زمان بر چهره، خون دیده می باید فشاند
هر دم از دل ناله های زار می باید کشید
قصه عشق و جنون خوش نیست در خلوت رفیق
رخت خود را بر سر بازار می باید کشید

کی به من رحم دگر خواهی کرد
وقت رحم است اگر خواهی کرد
دل از حسرت لعلت خون شد
تا کیم خون به جگر خواهی کرد
و چه فرخنده شبی خواهد بود
که به من نیز نظر خواهی کرد
سوی هر کس نگری دارم چشم
با من آن شب که سحر خواهی کرد
بر گمان از تو جفا چند کشم
که وفا نیز مگر خواهی کرد
چه ضرر این که به هیچم نخری
غایتش هیچ ضرر خواهی کرد

روزگاریست که می نالم کی

آخر ای ناله اثر خواهی کرد

گر نخواهی ز غمش مرد رفیق

صبر برغم چه قدر خواهی کرد

بینم اگر به جز تو زیانم بدیده باد

گویم اگر بجز تو زیانم بریده باد

گر جز به دام زلف تو گیرد دلم قرار

از دام جسم طایر روحم بریده باد

بندم اگر به دلبر دیگر بجز تو دل

خون دلم تمام ز مژگان چکیده باد

در سجده گره پیش بتی جز تو خم شوم

در زیر بار هجر تو قدم خمیده باد

گردانمت ز کف بگذارم به زندگی

از دست مرگ حبیب حیاتم دریده باد

باشد اگر نه خرمیش از غمت دلم

از خرمی رمیده به غم آرمیده باد

پوشم ز سبب غنغب او چشم اگر رفیق

چون نار دل مرا به کف غم کفیده باد

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود

بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

بودم بسان سایه‌اش آن روز در قفا
کان روز غیر سایه کسش در قفا نبود
هر جا که بیندم نکند لحظه‌ای قرار
بی من قرارش آن که دمی هیچ جان بود
شد بیوفا به طالع من ورنه یار من
تا یسار غیر بود چنین بیوفا نبود
جز دردمن که هیچ طبیبش دو انداشت
درد دگسر نبود که اورا دوا نبود
بیماری فراق نسنجید و درد رشک
ایوب در بلا که منم مبتلا نبود
رفت از درش رفیق زبیداد غیرو یار
در کوی من نگفت کسی بود یا نبود

نکویان را وفا آئین پسندند
وفاکن کز نکویان این پسندند
زمن طاقت ز تو تمکین پسندند
زعاشق آن زمعشوق این پسندند
جفا کم کن که نه خوب است خوبان
جفا بر عاشقان چندین پسندند
پسندی گرتو جو رو کین عجب نیست
نکویان آن و خوبان این پسندند

به خون آغشته کن خاکم که در حشر
شهیدان را به این آئین پسندند
به خونم دست رنگین کن که عشاق
بخون دست بتان رنگین پسندند
بچین گر بگذری لعبت پسندان
عجب گر لعبتان چین پسندند
رفیق افغان از این نامهربانان
که نپسندند مهر و کین پسندند

دلَم با نا توانی پاس چشم یار هم دارد
چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد
ندارم زهره تا گویم بکش یکبار [و] فارغ کن
و گرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد
من و جورش که مخصوص منست آن مرحمت ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
اگر بسیار کم دارد وفا یارم بحمد الله
جفائی از وفا به دارد و بسیار هم دارد
مکن از گریه ناصح منع عاشق بادل پر خون
دل پر خون که دارد دیده خونبار هم دارد
به محفل بنگرد تا جانب اغیار پی در پی
به هر گاهی نگاهی سوی من ناچار هم دارد

به بالین رفیق از لطف بنشین لحظه‌ای دیگر
که جانش بر لب است و حسرت دیدار هم دارد

ای کرده ز خود بی‌خبرت یسار خداداد
غافل مشو از حسن خداداد خداداد
گر پر شود از لیلی و شیرین همه عالم
مجنون خدا دادم و فرهاد خداداد
آموخت به طفلی چه قدر شیوه‌ندیدم
استاد به استادی استاد خداداد
خواهم همه با خود ستم او که نیابد
جز من دگری لذت بیداد خداداد
اول قدم از پا فکند سرو روان را
مستانه خرامیدن شمشاد خداداد
آمد به لبم ارچه رفیق از غم او جان
یا رب نرسد غم به دل شاد خداداد

به رهی چو پادشاهان‌گذر آن پسر ندارد
که ز عاشقان سپاهی سر رهگذر ندارد
سر ما و خاک راهش ز سر نیاز مندی
اگر او ز ناز دارد سر ما و گر ندارد
دل سنگ رخنه سازم به فغان دل‌چه سازم
به تو سنگدل که آهم به دلت اثر ندارد

چه بلاست عشقت ایگل که به باغ و راغ مرغی
نبود چو من که خاری ز تو در جگر ندارد
به بهای بوسه‌ای جان به تومی فروشم از من
بجز این متاع نفع ارنکند ضرر ندارد
خبری که عشق گوید به زبان غیر با تو
مشنوکز این سخن‌ها دل من خیر ندارد
سحری رفیق باشد ز قفای هر شب اما
شب‌ما سیاه روزان ز قفا سحر ندارد

هرگز به دلم یاد تو ای ماه نیامد
کز دل به لبم ناله جانگاہ نیامد
در خانه‌ام آن ماه نیامد عجیبی نیست
در خانه درویش اگر شاه نیامد
بر هر سرراهی که مرا دید از آن پس
بار دگر آن شوخ از آن راه نیامد
گاهی بر من آمدی آن ماه ولی غیر
تا کرد ز حال منش آگاه نیامد
نشید کسی ناله زارم شب هجران
کز ناله جان سوز منش آه نیامد
دیگر چه به او نامه فرستم که فرستاد
صدنامه که می‌آیم و آن گاه نیامد

گم گشت رفیق ار به ره عشق عجب نیست
هر کس به سفر رفت از این راه نیامد

کو عاشق آزاری چو او تا عاشق زارش کند
شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کند
خواهم بتی چون یار من دل گیرد از دلدار من
تا آن چه او در کار من کرده است در کارش کند
غارت کند از یک نظر صبرش زدل هوشش ز سر
سازد ز خویشش بی خبر از من خبردارش کند
بیرون کند آن دلربا از خاطرش جور و جفا
آموزدش مهر و وفا عاشق نگه دارش کند
تا آن بت پیمان شکن قدری فزاید قدر من
یک چند پیش خویشتن بی قدر و مقدارش کند
از چشم خواب آلود خویش از لعل می آلود خویش
خوابست بیدارش کند مست است هشیارش کند
گردد رفیق ممتحن خوش نغمه چون مرغ چمن
گر آن بت غنچه دهن گوشی به گفتارش کند

گفتم آن لعل لب از شیره جان ساخته اند
گفت نه جان توشیرین تر از آن ساخته اند
هست هر عضو تو از عضو دگر شیرین تر
مگر اعضای تو از شیرۀ جان ساخته اند

نالدا از درد به تن هر رگ من پنداری
بند بندم چو نی از بهر فغان ساخته‌اند
به هوای گل رخسار تو چون ابر مراد
از سر هر مژه خونابه روان ساخته‌اند
راز عشقی که نهان داشتم از خلق رفیق
اشک گلگون‌ورخ زردعیان ساخته‌اند

این ماه که جا به بام دارد
رویی چو مه تمام دارد
من نام ندانمش بگوئید
کاین ماه لقا چه نام دارد
از منظر دیده گر چه دور است
در خلوت دل مقام دارد
چون قامت او کجا بود سرو
نه جلوه ونه خرام دارد
سودای وصال می‌بزد دل
بیچاره خیال خام دارد
گر بنده سگ تو ام چرا غیر
در این سر کو مقام دارد
احوال رفیق می‌توان یافت
زین سوز که در کلام دارد

نه ضعف تن ز جانم سیر دارد
غم آن نو جوانم پیر دارد
نوید کشتنم دی داد، امروز
نمی دانم چرا تاخیر دارد
چونی از خود تهی گشتم به دلها
چونی زان ناله ام تاثیر دارد
به قصد جان من آن چشم و ابرو
یکی تیرو یکی شمشیر دارد
رخ ماه من و رخساره ماه
زمین تا آسمان توفیر دارد
کسی را کش تو میری کی به عالم
سر و برگ بت کشمیر دارد
رفیق آماده هند است اما
صفاهان خاک دامنگیر دارد

لعل جانان یا رب از جان ساختند
یا که جان از لعل جانان ساختند
مرده را جان می دهد لعلش مگر
لعل جان از آب حیوان ساختند
یا رب این حور است مثل آدمی
یا پری را شکل انسان ساختند

زان خط و خال آه، کاحوال مرا
همچو زلف خود پریشان ساختند
ساختند آنان که روی وموی تو
صبح وصل وشام هجران ساختند
در دلم دادند جا عشق تو را
گنج در ویرانه پنهان ساختند
جامه صبر مرا دور از تو چاک
از گریبان تا بدامان ساختند
عشق را نازم گر آن برمن رفیق
هرچه مشکل بود آسان ساختند

گر نسوزد دل دلدار به من جا دارد
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
درد و درمان چه بود از تو چه پروا دارد
دردمند تو به درمان مسیحا دارد(؟)
هرچه گوید همه از عالم بالا گوید
هر که دردل هوس آن قد و بالا دارد
به گل گلشن فردوس فرو نارد سر
هر که خاری ز سر کوی تو برپا دارد
می سزد بر سر خوبانش اگر شاه کنند
کانچه اسباب نکوئیست مهیا دارد

باید آنرا که سرعاقبت اندیشی هست

خاطر امروز در اندیشه فردا دارد

بلبلی در همه گلزار جهان نیست رفیق

که نه خاری به جگر زان گل رعنا دارد

گرچنین دلبر من آفت جان خواهد شد

بس جهان دیده که رسوای جهان خواهد شد

ورچنین خون شوم دل دل خونگشته من

همره اشک به کوی تو روان خواهد شد

زان پری پیکر اگر کاھد از اینگونه تنم

چون پری پیکرم از دیده نھان خواهد شد

می کنم از تو نھان عشق خود و می دانم

کآخر اینراز نھان بر تو عیان خواهد شد

شد کنون سینه سپر تیغ ترا از پس مرگ

استخوانم به خدنگگ تو نشان خواهد شد

شاد و غمگین مشوا ز راحت و محنت که اگر

می شود گاه چنین گاه چنان خواهد شد

توبه کردم چو شدم پیرو ندانستم حیف

که اگر باده خورد پیر، جوان خواهد شد

آنکه دارد سرسلطانی عالم چو رفیق

از گدایان در پیر مغان خواهد شد

هر که را یاد تو در دل نفسی می آید
کی دگر در دل او یاد کسی می آید
آه از آن آتش سوزان که چنین گرم عنان
از پی سوختن مشت خسی می آید
بخت بد بین که مرا می کشد آنمه کورا
کار صد خضر و مسیح از نفسی می آید
گر به یکشعبده بردی دل او نیست عجب
که چنین شعبده‌ها از تو بسی می آید
شیوه عشق ندانند رقیبان آری
کار پروانه کجا از مگسی می آید
یاد تو تا به دلم جای گرفته است رفیق
ناکسم گر به دلم یاد کسی می آید

گر جهان از ماه تا ماهی از آن من شود
نیست چندانی که آنمه مهربان من شود
بیتوای آرام جان تنها به کنج بیکسی
جز خیالت کیست تا آرام جان من شود
خانه دل را ز یاد غیر خالی کرده‌ام
جای آن دارد که یارم میهمان من شود
من که راز عشق را از یار می‌دارم نمان
مدعی کی آگه از راز نمان من شود

جان دهم از درد پیش او ننالم تا مباد
خاطر او رنجه از آه و فغان من شود
این غزل مقبول اهل طبع می‌گردد رفیق
گر قبول طبع یار نکته دان من شود

خوش آنکه مرا کشته به میدان تو یابند
چون گوی، سرم در خم چوگان تو یابند
گر زانکه بجویند شهیدان وفا را
صدکشته به هر گوشه میدان تو یابند
بر دیده نهند از سر تعظیم نکویان
خاری که ز دیوار گلستان تو یابند
عیسی نفسان چاشنی عمر ابد را
چون خضر ز سرچشمه حیوان تو یابند
بگشا گره از زلف گره‌گیر که عشاق
دل‌های خود از زلف پریشان تو یابند
بخرام که شرمنده همه سروقدان را
از جلوه شمشاد خرامان تو یابند
در عهد تو تنها نه رفیقست که هر جا
پیمان‌کشی هست به پیمان تو یابند

شاه من باخیل خوبان چون ز راهی بگذرد
راست پنداری که شاهی با سپاهی بگذرد

چون زپیشم بگذرد سوزد زسرتا پا مرا
همچو آن برقی که از پیش گیاهی بگذرد
چون نباشد عمر من کوتاه که از هجران به من
بی تو هر شب سالی و هر روز ماهی بگذرد
آنکه بی یادش دمی نگذشت بر من کاشکی
یاد من بر خاطر او گاهگاهی بگذرد
گر چه کار چشم شوخش بیگانه عاشق کشی است
چشم دارم کز گناه بیگناهی بگذرد
ما گدایان از کجا و بزم تو، بس جای ما
بر سر راهی کز آنجا چون توشاهی بگذرد
آنکه سوزد جان خلق از آتش خویش رفیق
آه اگر ناگاه سویس برق آهی بگذرد

گل به گلشن زان گل رخسار یادم می دهد
غنچه زان لبهای خوش گفتار یادم می دهد
پیش من تعریف سرو و گل به خوبی باغبان
چون کند زان سرو گل رخسار یادم می دهد
لطف یارم می کند آگاه از جور رقیب
راحت گل از جفای خار یادم می دهد
چو ز جانان یادم آید گر بیاساید دمی
از غم این دل که اودلدار یادم می دهد(؟)

چون رود از یاد من تا ایندل افکار باز
چشم خونبار از دل افکار یادم می‌دهد
می‌دهد یادم به عشق یار ناصح صبر و من
می‌کنم کم‌گوش و او بسیار یادم می‌دهد
از بهشت و حور چون گوید سخن زاهد رفیق
بی‌تکلف از دیار و یار یادم می‌دهد

گل‌عداران نگار من نگرید
عارض گل‌عدار من نگرید
دارد امید مهر ازو دل من
دل امیدوار من نگرید
کار من بار غم کشیدن اوست
به من و کار و بار من نگرید
نیست بی او قرار در دل من
به دل بی‌قرار من نگرید
زرد رویم زهجر سبز خطی
به خزان و بهار من نگرید
عهد نا پایدار او بینید
بخت ناسازگار من نگرید
می‌برد او نخست دل ز رفیق
دلبر خوش قمار من نگرید

چکنم که باز آمد شب و یارمن نیامد
بگذشت روز و شمع شب تارمن نیامد
مه من که بود شمع شب تار من ندانم
که پس ازوفات من چون به مزارمن نیامد
زکنار غیرگفتم به کنارم آید اما
زکنار او نرفت و به کنار من نیامد
به رخت زیبقراران بسی آمدند اما
به ره تو بیقراری به قرار من نیامد
نه همین نیامدم من زبیت که از ضعیفی
زبی تو آمدن هم زغبار من نیامد
منم آن ضعیف صیدی که زنگک لاغریها
زشکار افکنان کس به شکار من نیامد
ز وفا رفیق گفتم که به کارم آید اما
که گذشت کارم از کاروبه کارمن نیامد

گر از دل و جان صبر و سکون شد شده باشد
گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد
مجنون صفتی در غم لیلی وشی از شهر
آواره صحرای جنون شد شده باشد
از صید من ای صید فکن عارچه داری
صید تو گر آن صید زبون شد شده باشد

دامان تو پاکست زتهمت اگرت دست
از خون من آلوده به خون شد شده باشد
آن بسکه تو ناگاه درون آمدی از در
گر جان زتن خسته برون شد شده باشد
عمریست که دارم به تن از بهر همینش
گر جان به نثار تو کنون شد شده باشد
مهر تو محالست شود از دل من کم
گر مهر تو با غیر فزون شد شده باشد
گفتم که شد آواره رفیق از سر کویت
افسوس کنان گفتم که چون شد شده باشد

دایم به تو این گرمی بازار نماند
این گرمی بازار تو بسیار نماند
از گرمی بازار مشوغره بیندیش
ز اندم که خریدار به بازار نماند
بر باد دهد صرصر خط خرمن حسنت
در گلشن رخسار تو جز خار نماند
بیداد تو گر باشد از اینگونه به یاران
در کوی تو یک یار وفادار نماند
زین گونه ز من دار جفا گر با سیران
در دام تو یک مرغ گرفتار نماند (؟)

گر نرگس مست و لب میگون تو بیند
در مدرسه و صومعه هشیار نماند
هر جا گذری غمزه زنان مست کس آنجا
بی سینۀ ریش و دل افکار نماند
دارم به تو صد حرف ولیکن به زبانم
بینم چو ترا، قوت گفتار نماند
بگذار که بینم رخ تو سیر و بمیرم
تا در دل من حسرت دیدار نماند
شاه است رفیق او تو گدایی عجیبی نیست
در کلبۀ تو یارگر از عار نماند

ندانستی گرم شاد از نگاه گاه خود
چرا یکباره ام محروم کردی از نگاه خود
رقیبم در بهشت وصل و من در دوزخ هجران
نمی دانم ثواب او نمی یابم گناه خود
کشم گر آه گرمی سوزد آهم چرخ را دانم
نمی دانم چرا من خود نمی سوزم ز آه خود
تو بر من می کنی بیداد و من داد از تو می خواهم
مکن بیداد ای بیدادگر بر دادخواه خود
عیان کن قدورخ تا هم خجمل هم منفعل گردد
چمن از سرو و شمشاد و سپهر از مهر و ماه خود

شب و روزی که یکسان است در عالم رفیق آن را
شب تاریک خود می دانم و روز سیاه خود

آنکه ما را شیوهٔ تعلیم جز یاری نداد

شیوهٔ یاری ترا تعلیم پنداری نداد

داد درس دلبری بیمهر استادت ولی

بیمروت هرگزت تعلیم دلداری نداد

آنکه دادت این همه خوبی چه بددید از جفا

کاین همه خوبی تر اداد و وفاداری نداد

جو رکن کز بازوی پر زور و طبع پر غرور

ایزدت بهر چه اسباب جفاکاری نداد

از وفازین بیوفایان کس وفاداری ندید

ورنه چون من هیچکس داد جفاکاری نداد

کشت بخت من نگشت از گریه خرم گر چه آب

کشته ای را اینقدر آب ابر آزاری نداد

وصل او یک شب به خوابم دست داد امار رفیق

حاصل آن خواب عمری غیر بیداری نداد

قاتل من ترك قتل بیگناهی هم نکرد

ریخت خون بیگناهی را که آهی هم نکرد

نه همین داد کس آن بیدادگر سلطان نداد

گوش بر فریاد داد داد خواهی هم نکرد

خاك راه او شدم شاید که بر من بگذرد
او برغم من گذر برخاك راهی هم نکرد
آنکه بی یادش نکردم من شبی روز از وفا
یاد من آن بیوفا سالی و ماهی هم نکرد
داشتم از چشم او چشم نگاه دمبدم
او به سوی من نگاه گاه گاهی هم نکرد
پر مزن لاف وفا ای غیر کان مه از جفا
آنچه با من کرد دایم، باتو گاهی هم نکرد
کی کند سوی رفیق بینوا هرگز نگاه
پادشاهی کونگاهی سوی شاهی هم نکرد

شاد باد آنکه ز ناشادی من یاد نکرد
شد ز ناشادی من شاد و مرا شاد نکرد
نالۀ من اثری در دل صیاد نکرد
پر و بالم نگشود از قفس آزاد نکرد
آه از آن شوخ که صد کشور آباد به جور
کرد ویرانه و ویرانه ای آباد نکرد
شاه بیدادگر من به گدایی هرگز
وعدۀ داد نفرمود که بیداد نکرد
- ای بسا مرغ دل و طایر جان کان صیاد
در قفس کرد و یکی از قفس آزاد نکرد

دید چون حسن تو و عشق من آنکوهمه عمر
جز ز شیرین و ز فرهاد ز کس یاد نکرد
پس از آن چشم به نقش رخ شیرین نگشود
بعد از این گوش به افسانه فرهاد نکرد
غیر تو حور لقا جز تو پریزاد رفیق
مایل حور نشد میل پریزاد نکرد

لب تشنه ایم افغان زان نوش لب که دارد
آب حیات وما را لب تشنه می گذارد
لب تشنه ام فتاده در وادی که ابرش
آبی به غیر آتش بر تشنگان نبارد
بیخوابیم چه داند شبهای هجر آن ماه
تا روز آنکه هر شب اختر نمی شمارد
پشت نمی گذارند ما را و نیست یاری
کانجا ز روی یاری پیغام ما گذارد
بیوسته بود ما را تخم امید در گل
هرگز نشد که از خاک این دانه سر بر آرد
دارد دلی رفیقت از عشق یار [و] آن دل
تسکین نمی پذیرد تا جان نمی سپارد

ز ماترك سهی قدان رعنا بر نمی آید
اگر از غیر برمی آید از ما بر نمی آید

تنم شد خاک و در دل خار خار گلر خان باقی
گلم از گل بر آمد خارم از پا بر نمی آید
به ناکامی نمودم عمر صرف وی ندانستم
که برمی آید از وی کام من یا بر نمی آید
مکن چندین تمنای محال وصل او ای دل
که این گوهر ز کان وین در ز دریا بر نمی آید
رفیق از جسم برمی آیدم این جان غم پیشه
خلاصم می کند زین غصه اما بر نمی آید

گر مصورمه من نقش تو دلخواه کشد
نکشد همچو تو دلخواه، مگر ماه کشد
تن من گاهی و بار غم تو کوهی، چون
بار چون کوه کسی با تن چون گاه کشد
تابه کی ای مهبی مهر ز هجرت شب و روز
چشم من اشک نشانند، دل من آه کشد
هفته هجر تو ای ماه نماید سالی
آه ای ماه اگر هجر تو یک ماه کشد
محتسب گوید اگر می نکشم در همه عمر
مشنو از وی که اگر گاه نکشد گاه کشد
ای خوش آن بزم که از اول شب تا دم صبح
با تو من می کشم و غیر زمن آه کشد

جز زدست تو بت حورلقا گرچه رفیق
از کف حور کشد باده به اکراه کشد

خوشا بادی که با آن بادگرد کوی یار آید
خوشا گردی که از دنبال گرد آن شهسوار آید
بهار مردم آن باشد که سرو و گل به بار آید
بهار عاشقان کان سرو قد گل‌گذار آید
به بالین من آمد یار و رفت و بر نیامد جان
نیامد چون به کار اوزجان زین پس چه کار آید
نیامد یار دوش و غیر آمد بخت آنم کو
که امشب برخلاف دوش ناید غیر و یار آید
گلت از هم شگفت ایام نیکوئی غنیمت دان
نه آن باغی است این کز پی خزانش را بهار آید
چه حالست اینکه هر که من روم نو میدبرگردم
بکوی آنکه دایم مدعی امیدوار آید
نیامد چون رفیق ای سرو گلرخ خوشنوا مرغی
درین گلشن اگر قمری صد و بلبل هزار آید
نمی‌گویم ترا مهر و وفا اصلا نمی‌باشد
برای غیر می‌باشد برای ما نمی‌باشد
به بزم چون تو شاهی نیست جا چون من گدائی را
گدایان را بلی در بزم شاهان جا نمی‌باشد

بده بوسی و بستان نقد جان می باش گو ارزان
که در داد وستد زین نقدتر سودا نمی باشد
گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت کردم
که از پر سوختن پروانه را پروا نمی باشد
بسان جاده طول امل در عشق مهرویی
رهی در پیش دارم کان سرش پیدانمی باشد
به امید وفا عمری جفا دیدم غلط کردم
گمان کردم که می باشد وفا اما نمی باشد
دمی بنشین به بالین رفیق اکنون که این مسکین
اگر امروز باشد تا به شب فردا نمی باشد

بی وفائی که علاج دل پر خونم کرد
ریخت از تیغ جفا خونم و ممنونم کرد
تا تو در حسن و وفا لیلی ثانی گشتی
در وفای تو جهان ثانی مجنونم کرد
من که افسانه ام امروز به شیرین سخنی
لب شیرین تو از یک سخن افسونم کرد
نه همین کرد جدا بخت بد از یار سرا
کرد هر کار به من طالع وارونم کرد
مدعی از سر کوی تو نرفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

در همه شهر ز خوبان به یکی بودم شاد
کرداونیز ز من دوری و محزونم کرد
هر گه آن سرو روان شعر مرا خواند رفیق
آفرین بر سخن دلکش موزونم کرد

بهار آمد و یار کسی نمی آید
چنین بهار به کار کسی نمی آید
چه سود ز آمدن سرو و لاله و سوری

چو سرو لاله عذار کسی نمی آید
همیشه گل به بهار آمدی چه شد کامسال
گل همیشه بهار کسی نمی آید
چو من غریب دیار کسی مباد آنجا

کسی زیار و دیار کسی نمی آید
زمی مباد تهی جامش از چه ساقی ما
ترحمش به خمار کسی نمی آید
کسی که شمع وی افروخته است بخت چرا

بخاطرش شب تار کسی نمی آید
رفیق را سگ خود نشمری و حق باتست
که نا کسی به شمار کسی نمی آید

آن که لطفش گره از خاطر ما بگشاید
گره خاطر او لطف خدا بگشاید

کس برای دل ما دست عطایی نگشود
هم مگر اهل دلی دست عطا بگشاید
از خدا جوی گشایش که نگرود هرگز
بسته آنکار که از کارگشا بگشاید
جزبه کوی تو دل ما نگشاید آری
دل که آنجا نگشاید بکجا بگشاید؟
در ریاضی که سرو کار گلش باخار است
کی دل بلبل بی برگ و نوا بگشاید؟
طالعی کو که برم مست شبی یاروزی
کله از سر بنهد بند قبا بگشاید
دو جهان جان و دل از هر شکن آید بیرون
گرهی کز سر آن زلف دو تا بگشاید
اشک و آه شب و روز آب و هوانیست رفیق
که گل دولت از آن آب و هوا بگشاید

در نیکوئی آفت جهان شد
نیکوتر از این نمی توان شد
آن عارض چون هلال شد بدر
آن قدر چو نارون روان شد
هم فتنه خاص گشت و هم عام
هم آفت پیرو هم جوان شد

سر حلقه مهوشان شیراز
سرخیل بتان اصفهان شد
چشمش بکرشمه قصد دل کرد
ابروش به عشوه خصم جان شد
در حسن و کمال شد فسانه
در غنج و دلال داستان شد
گفتم که شود بلای جان ما
بالا چو کشید آن چنان شد
شد فتنه زمان زمان به خوبی
تا فتنه آخر الزمان شد
عشقی که رفیق پیش از این داشت
صد مرتبه بیشتر از آن شد

غمین عشق غم روزگار کم دارد
خود این غم آنکه ندارد هزار غم دارد
حریم دیر کنون فخر بر حرم دارد
که نازنین صنمی چون تو محترم دارد
کسی که چون تو حبیب مسیح دم دارد
طیب اگر نکند چاره اش چه غم دارد
نشان آنکه رهش زد پریوشی اینست
که خنده گه بگه و گریه دم به دم دارد

جمال حورو کمال فرشته طرزپری
نگار من همه دارد، دگر چه کم دارد
کسی که با سنگ کوی بر برخی شده رام
فراغت از پسی و گلشن ارم دارد
درون سینه بتی دارم و نپندارم
که هیچ بتکده دیگر چنین صنم دارد
چگونه جان نسیارد ز رشک او عاشق
که زر ندارد و اغیار محتشم دارد
به قطع بادیه حاجت ندارد آن سالک
که از گذرگه دل راه بر حرم دارد
مگو که یار تو کم دارد آن و حسن رفیق
که دارد آن و ز آن نیز بیش هم دارد

جلوه که آن تازه جوان می کند
غارت عقل و دل و جان می کند
گفتمش آن تو ندارد کسی
این همه ناز از پی آن می کند
راه دلم غمزه زنان می زند
صید دلم جلوه کنان می کند
جور و جفایین که برین ناتوان
جور و جفا تا بتوان می کند

جور به عاشق همه خوبان کنند
لیک نه چندین که فلان می کند
سرخی خونی که نهان می خورم
زردی رخساره عیان می کند
گوید ازین پس به رفیق این همه
می نکم جور و همان می کند

نهادم بهر شرح شوق هر گه خامه بر کاغذ
ز آهم خشک شد خامه ز اشکم گشت تر کاغذ
چو یعقوب از برمن برده یوسف طلعتی دوران
به اقلیمی که نفرستد پسر بهر پدر کاغذ
نکرد از کاغذی روزی دلم خوش روز گارش خوش
که یاران می فرستادند بهر یکدگر کاغذ
چو کاغذ شد سفید از انتظارش در وطن چشم
فرامش کار من ننوشت یک بار از سفر کاغذ
به کاغذ پاره ای نام مرا یک بار ننویسد
در آن کشور نمی باشد همانا اینقدر کاغذ
خوش آن افتاده دور از دوستان کزدوستی گاهی
به پیغامی کنندش شاد ، ننویسد اگر کاغذ
رفیق افشان کن اول نامه را از چشم خون افشان
که نام یار را نتوان رقم کردن به هر کاغذ

دل به نازی برد از من باز طناز دگر
کز کفم جان می برد چون می کند ناز دگر
تا بیازد جان به نازت باز جانباز دگر
ای سراپا ناز، قربان سرت ناز دگر
شهر شیراز است و هرسو شوخ طناز دگر
دلبری را هر طرف با بیدلی ناز دگر
محفل عیش است و هرسو نغمه پرداز دگر
هر طرف ساز دگر هر گوشه آواز دگر
زخم يك تاول همان نا گشته به از شست ناز
ناوکی اندازد از پی ناوڪ انداز دگر
و چه باغ است اینکه هرسو بگذری در جلوه است
گلبن ناز دگر سرو سرافراز دگر
راز عاشق کی نهان ماند زمعشوقی که هست
طره اش طرار دیگر غمزه غماز دگر
گر سگش دم ساز من گردد می تا زنده ام
سگ به از من گرد می سازم بدم ساز دگر
زنده را جان میستاند مرده را جان می دهد
جزعت از سحر دگر، لعلت به اعجاز دگر

خوش بخوان شعر رفیق ای خوش ادا مطرب کزو
نکته ای خوشتر نگوید نکته پرداز دگر

بی وفا یار من از یاری من عار مدار
عار از یاری یاران وفادار مدار
گاهی از لطف فکن جانب من هم نظری
نظر لطف همین جانب اغیار مدار
خسته زین بیش ز بیماری هجرم مپسند
شربت وصل در یغ از من بیمار مدار
از پرستاری ما پای به یک بار مکش
از نگهداری من دست به یک بار مدار
من خود آزار ترا راحت خود می دانم
لطف کن دست ز آزار من زار مدار
مکن از مطرب و می منع من ای شیخ برو
من بتو کار ندارم تو به من کار مدار
بخت یاری کند و یار شود یار رفیق
غم بسیار مخور انده بسیار مدار

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
انگار توبه کردم از باده یار دیگر
کشتی چو زانتظارم بر خاک من گذر کن
مگذار تا به حشرم در انتظار دیگر
بز ساده لوحی خود خندم چو بینم از تو
گرید به نا امید می امیدوار دیگر

از حرف سخت ناصح خارم به دل شکستی
بیرون میار آن را باری به خار دیگر
بودش غباری از من بر من فشاند دامن
بر باد رفت خاکم آن هم غبار دیگر
گفتی که الفت او با غیر کی سرآید
گر صبر داری ای دلروزی سه چار دیگر
کار دگر نداری جز جور با من آری
دانسته‌ای ندارم من جز تو یار دیگر
زیبید اگر نثارت جانهای خسته‌جانان
جان منت فدا و چون من هزار دیگر
منع رفیق تا کی زاهد بگو چه سازد
بیچاره چون ندارد جز عشق کار دیگر

دیدن قاصد خوش و خوشتر از آن پیغام یار
خاصه بعد از مدتی هجران و عمری انتظار
از جهان رسم سفر یارب برافتد چند ازو
این بود مهجور ازیار، آن بود دور از دیار
سخت باشد دوری احباب در ایام گل
صعب باشد فرقت اصحاب در فصل بهار
- دیده بی نور را از لاله و از گل چه فیض
عاشق مهجور را با باغ و با بستان چه کار

سالم آن رنجور کش بر سر گذارد پاطیب
خرم آن غمگین که در بر باشد اورا غمگسار
قسمت اغیار سازد داغ مهجوری فلک
روزی دشمن کند درد جدایی روزگار
از غم بسیار هجران اندکی گوید رفیق
گر شمار دبرتو درد خویش تار و شمار

ما را چو تو نیست یار دیگر
یار تو چو من هزار دیگر
جز کوبیت و جز سگت نداریم
یار دگر و دیار دیگر
تا بگذری از رهی بسویم
هر دم من و رهگذار دیگر
صد بارم اگر چو سگ برانی
آیم به در تو بار دیگر
ور از بر من کناره گیری
آیم برت از کنار دیگر
مثل تو به روزگار من نیست
گو باش به روزگار دیگر
آن چشم شکارپیشه گیرد
هر چشم زدن شکار دیگر

جز روی و خطت رفیق را نیست
باغ دگر و بهار دیگر

روی تو یا آفتابست ای پسر
موی تو یا مشک نابست ای پسر
بر بیاض عارضت آن خالهاست
یا نشان انتخابست ای پسر
بر رخت خوی یا گلابست ای جوان
بر گفت خون یا خضابست ای پسر
بردی از چشم تمام خلق خواب
این چه چشم نیمخوا بست ای پسر
بی گناهی می کشی، آخر که گفت
بیگنه کشتن ثوابست ای پسر؟
پرسشی دارد جفای بی حساب
گر همه روز حسابست ای پسر
با رقیبانت همه آمیزش است
از رفیقت اجتنابست ای پسر

هر دم ای یار ز تو میکشم آزار دگر
چه کنم نیست به غیر تو مرا یار دگر
جز تو دلدار دگر نیست و گر باشد نیست
دل دیگر که دهم جز تو به دلدار دگر

هست ای یار جفا کار بسی یار اما
همچو من نیست ترا یار وفا دار دگر
خوبرویان همه هستند ستمکار ولی
به ستمکاری تونست ستمکار دگر
گر بکوی توام این بارگذر افتد باز
تا بود عمر از آن کو نروم بار دگر
ناصرح از عشق مکن منع من زار که هست
کار من عشق و جز این نیست مرا کار دگر
رود از گلشن کوی تو کجا، نیست رفیق
عندلیبی که شود بلبل گلزار دگر

زان نور دودیده تا شدم دور
شد دور زهر دودیده ام نور
ای کشور مهر از تو ویران
ای خطه جور از تو معمور
تا چند من و رقیب باشیم
بی تو مغموم و بسا تو مسرور
فرهاد که کند کوه در دهر
شیرین که فکند در جهان شور
در عشق چو من نبود شهره
در حسن چو تو نبود مشهور

جز حرف تو جز شمائل تو
یارب من خسته جان مهجور
گر بشنوم و بینم ای ماه
گوشم کر باد و دیده‌ام کور
منعم کند از ز عشق زاهد
منعش نکنم که هست معذور
داند شب و روزم آنکه دیده
روزان سیه شبان دیجور
از سیمبران چسان خورد بر
نه زردارد رفیق ونه زور

از جان بهر صد بار اگر گویند جانی ای پسر
جان را اگر جان دگر باشد تو آنی ای پسر
نادر بود از دلبران هم دلربا هم جانستان
دل می ربائی ای جوان جان می ستانی ای پسر
می ریزیم از چشم تراخت دل و خون جگر
از حق نمی رنجی اگر نامهربانی ای پسر
هر دم به هر خود کامه‌ای فرسای از نوخامه‌ای
ورمن نویسم نامه‌ای هر گز نخوانی ای پسر
نه نخل را هست این تری نه سرو را این دلبری
نخل جوانی ای پری سرو روانی ای پسر

این است اگر بیداد و بس ترسم نماند زنده کس
روزی که از اهل هوس عاشق بدانی ای پسر
عشق رفیق از راستان بشنو که باشد راست آن
نشیده‌ای زین داستان به داستانی ای پسر

نمی‌شوم زسگ کوی او جدا هرگز
که آشنا نکند ترک آشنا هرگز
به یاد او گذرد عمر ما که عمرش باد
به عمر خود نکند گز چه یاد ما هرگز
ز بخت خود شده‌ام خاک راه خود رایی
که از غرور نبیند به پشت پا هرگز
به بزم او نبود راه هرگز م آری
به بزم شاه نباشد ره گدا هرگز
چه طالع است کز او نشنوم بجز دشنام
به او اگر چه نگویم بجز دعا هرگز
وصال خویش که داری روا همیشه به غیر
چه کرده‌ام که نداری به من روا هرگز
بهای خون طلبم هرگز از تو من حاشا
شهید عشق ندانست خوبها هرگز
همیشه قبله حاجات من تویی اما
نمی‌شود ز تو یک حاجتم روا هرگز

گذاشت زنده مرا اگر جدایت زین بس

نمی شوم ز تو تا زنده ام جدا هرگز

رفیق از تو نه هرگز وفا نمی بیند

وفا ندیده کسی از تو بی وفا هرگز

روزم سیاه شد ز نگاه کلاه دوز

آه از نگاه چشم سیاه کلاه دوز

گاهی ز دیده گاه ز دل خون چکاندم

طرز نگاه گاه بگاه کلاه دوز

از قد سر و روی مهم کرده بی نیاز

قد چوسرو و روی چوماه کلاه دوز

از سر بصد کلاه کیانی نمی نهم

گر بر سرم نهند کلاه کلاه دوز

خوش باشد از بسوزن مژگان رفوکنم

چاک دلم ز تار نگاه کلاه دوز

بر سر کله چو کج نهد از ناز سر نهند

خوبان کج کلاه به راه کلاه دوز

دعوی اگر کند که ز خوبان نکوترم

روی نکوبس است گواه کلاه دوز

سر زرد گیاه مهر وی از سینه، زد چوسر

از باغ حسن مهر گیاه کلاه دوز

از بیزری رفیق بود بی کلاه سیم
نه جرم من بود نه گناه کلاه‌دوز

بوده است ترا داغ نگاری نه و هرگز
دل برده ز تو لاله عذاری نه و هرگز
تا زلف تو شد دام به دام تو فتاده
لاغرتر از این صید شکاری نه و هرگز
با آنکه به راهش سرمن خاک شد آن شوخ
هرگز به سرم کرد گذاری نه و هرگز
هر کس نگردد کوی تو و روی تو آنرا
آید بنظر باغ و بهاری نه و هرگز
غیر از سنگ کوی و سر کوی تو به عالم
بوده است مرایار و دیاری نه و هرگز
زین طایفه خانه بر انداز نشسته است
در خانه زین چون تو سواری نه و هرگز
در کارگه دهر رفیق ارکسی آموخت
جز کارغم عشق تو کاری نه و هرگز
به سینه خون شد و دلدار غافلست هنوز
باینگمان که دل من مگر دلست هنوز
گذشت بر من و تاباز بگذرد عمریست
کز آب دیده من خاک‌ره گلست هنوز

به دور جادویی چشم او عجب دارم
که در میان سخن سحر با بلست هنوز
به لب ز جور و جفای تو جان و حیرانم
به کار دل که به سوی تو مایلست هنوز
که گفت مشکل عشق از سفر شود آسان
غریب مردم و ترک تو مشکلست هنوز
سزد که طعنه دیوانگی زند بر من
کسی که روی تو دیده است و عاقلست هنوز
رفیق مهر تو با مهر کس بدل نکند
دو دل مباش که او با تو یکدلست هنوز

شد سبزه خط از لب آن ماه لقاسبز
چون سبزه که گردد ز لب آب بقاسبز
گفتم ز خط سبز شود خوبیش افزون
خط گسرد لبش سرزد و شد گفته مساسبز
سر تا قدم ای سرو بکام دل مایی
بهر دل ما کرده همانات خستد اسبزر
رشک گل و سروی به رخ و قد چه خرامی
چون گل بسر سرو کله سرخ و قباسبزر
يك روز به من سایه نیفکند به عمری
آن سرو که کردم همه عمرش به دعا سبزر

خوش آب و هوا شهر و دیار بست چه بودی
گر تخم وفا گشتی از این آب و هوا سبز
شد مهر رفیق از خط او بیش که او را
شد گرد گل از سبزه خط، مهر گیاسبز

گر دهد بلبل ز شوق روی گل جان در قفس
به که گل را در گلستان بنگرد با خار و خس
نه گلم باشد تمنانه گلستانم هوس
گل مرا روی تو کافی گلستان کوی تو بس
قدر غیر و من چه می داند نمی داند چو او
خویش از بیگانه یار از مدعی عشق از هوس
نقد جان ریزم به پای او ندانم چون کنم
غیر نقد جان به چیزی چون ندارم دسترس
روز و شب در کنج تنهایی در این فکر که تو
با که باشی هم زبان یا با که باشی هم نفس
داد و فریاد از تو دارم از که نالم ز آنکه هست
داد من از دادگر، فریادم از فریادرس
فارغم از خلق و، خلق آسوده اند از من رفیق
نه کسی کاری بمن دارد نه من کاری بکس

غیر از سگک درش ز کسی حال ما مپرس
احوال آشنا بجز از آشنا مپرس

اسرار عشق را خبر از بلهوس مگیر
از مدعی حقیقت این مدعا مپرس
ماجز زبور عشق کتابی نخوانده ایم
غیر از زبور مهر و محبت زما مپرس
شبهای تار و حالت بیمار را ببین
در زلف یار حال دل مبتلا مپرس
دانی اگر چگونه بود تن جدا زجان
حال مرا ز صحبت جانان جدا مپرس
چندین بهانه چیست پی قتل من اگر
رای تو کشتن است بکش و ز خطا مپرس
جان ده به راه عشق به جور و جفا رفیق
و ز دلبران شهر طریق وفا مپرس

نمود چون مه نورخ ز طرف بام افسوس
ندیدم آن مه بی مهر را تمام افسوس
گرفت جان پی جانان و من بدین حسرت
که بر کدام خورم حیف و بر کدام افسوس
ندیده کام ز شیرین و جان شیرین داد
ز تلخکامی فرهاد تلخکام افسوس
دلم به خار و خس آشیانه خرم بود
نبود آگهیم از نشاط دام افسوس

حلال داشت به حرف رقیب خون مرا
از آن حلال ندانسته از حرام افسوس
گذشت از برم امروز چون پس از عمری
زییم غیر نشد فرصت سلام افسوس
به کار نظم همه عمر من گذشت رفیق
نیافت کار من از نظم، انتظام افسوس

گربهای می ستاند خرقه پیر می فروش
خرقه را بفروش [و] در پیرانه سر جامی بنوش
از بی ترک سماع و منع می ای محتسب
هر نفس مخروش چون نی هر زمان چون خم مجوش
من نه آن زدم که تاجان در بدن دارم دمی
ساغر صهبانهم از کف سبوی می زدوش
بی تو روز و شب دل و جانم نیاساید دمی
صبح تا شام از فغان و شام تا صبح از خروش
باز گرد ای مایه تسکین که تارفتی تورفت
از تن من تاب و طاقت و زدل من صبر و هوش
دل شود در بر طپان آید چو رخسارت به چشم
جان رود از تن برون آید چو گفتارت بگوش
پیش یار نکته دان از عرض حال خود رفیق
با زبان بیزبانی باش گویا و خموش

شکر کز انجام خوب و خوبترز آغاز خویش
سازگاری یافتم از طالع ناساز خویش
ذره بودم آفتابم همنشین خویش کرد
صعوه بودم شاهبازم کرد همپرواز خویش
بیزبانی را زبان دانی نمود از روی لطف
همزبان و همنشین و همدم و همراز خویش
جان بتن افسرده و دل مرده بود آورد باز
هم بحال خوبشان عیسی دمی ز اعجاز خویش
ناتوان صیدی که صیادان فکندندش ز چشم
شد قبول خاطر صیاد صید انداز خویش
مدتی بودم بجرگ بلبلان این چمن
ناخوش آوازی خجل از خویش و از آواز خویش
شد همائی سایه افکن و زهماوازان خود
کرد ممتازم زفرسایه ممتاز خویش
آنکه درراه وفا و در طریق مردمی
نه شریک خویش را کس دید و نه انباز خویش
کن نثار خاک پای او رفیق، آری برون
هر گهر کز لجه طبع گهر پرداز خویش
ای همه جای تو خوش ای همه اعضای تو خوش
رخ زیبای تو نیکو قد رعنا تو خوش

سرو خوش باشد و گل لبك نباشد گل و سرو
چون رخ دلکش و چون قد دلارای تو خوش
نیست رخسار گلی چون گل رخسار تو خوب
نیست سیمای مهی چون مه سیمای تو خوش
خوش کن از وصل دل غیر که باشد دل من
به تمنای تو خرم بتولای تو خوش
دایم از شادی ایام دلش ناخوش بود
آنکه روزی دل او بود به غمهای تو خوش
تا گرفتی به دلم جای خوشست از تو دلم
ای غم عشق بود تا به ابد جای تو خوش
شود امروز خوش از لطف تو گر روز رفیق
شود امروز تو یارب خوش و فردای تو خوش

دل هر کس به کاری خوش من و عشق نگاری خوش
که چون عشق نگاری خوش نباشد هیچ کاری خوش
چه خوش روزی بود خرم چه خرم روز گار خوش
که باشد دوستی از دوستی یاری زیاری خوش
بر آرز امیدش ای امیدگاه من که خوش باشد
کند امید گاهی گردد امیدواری خوش
به کاری کرده خوش از کارها دل هر يك از یاران
دل خود کرده ام من هم به کار عشق یاری خوش

نگاراگاه گاه از وعده ای خوش کن دل ما را
چه خوشتر ز اینکه باشد بیدلی از انتظاری خوش
مدارای ناصح بیکار بسا مسامیکشان کاری
تو کاری بهر خود خوش کن که ما داریم کاری خوش
چو دلبر خوش نکرد از وصل خود یکبار ما را دل
دل خود ما به یاد وصل او کردیم باری خوش
نوید وعده ای گر بشنود روزی رفیق از تو
به امید وصلت بگذارند روزگاری خوش

مهی دارم ندیده کس مثالش
فزون از مهر و بیش از حد جمالش
به قد سر و چمن در شر مساریش
برخ ماه فلك در انفعالش
به دور ماه رخ از هاله خطش
به کنج لعل لب از مشك، خالش
ندیده دیده گردون نظیرش
نزاده مادر دوران همالش
ز ماه چارده بگذشته در حسن
هنوز از چارده نگذشته سالش
پریشان خاطران آشفته حالان
پریشان خاطر و آشفته حالش

کم از عمری و بیش از ساعتی نیست
شب هجرانش و روز وصالش
دمی خوش، لحظه‌ای خرم نگردد
دلم بی‌یasad و جانم بی‌خیالش
رفیق از هجر او گرم من ملولم
میادا از ملال من ملاش

اگر روزی دهم صد بار جان نادیده دیدارش
بسی زان به که روزی بنگرم در بزم اغیارش
به حال مردنم از رشك او بسا غیر در صحبت
چسان یارب ز حال خویشتن سازم خبردارش
به خاک کویش ار نسیاردم پیش سگان او
بیندازید بعد از مردنم در پای دیوارش
چه شوقست اینکه آیم چون برون از بزم او دردم
روم در کوی آنمه تا مگر بینم دگر بارش
بود تا گردد از حال دل من اندکی آگه
دلم خواهد که پیش چوق خودی بینم گرفتارش
اگرچه سیم و زر دادند مردم در بهای او
به نقد جان و دل گشتم من مفلس خیریدارش
به سودای من ارسردر نیارد مساه من شاید
که چون خورشید هر جامی رود گرمست بازارش

دهم گرجان به تلخی دور نبود ز آنکه نشنیدم
بعمر خود بجز تلخ از لب لعل شکر بارش
رفیق امروز باشد بلبل و گلزار او کویت
چو در کوی تو آید ای گل رعنا مکن خارش

دلارامی که غافل نیستم يك لحظه از یادش
مباد از یاد من هرگز غمی در خاطر شادش
به هر گلشن که گردد جلوه گر قد چو شمشادش
به صد دل چون صنوبر بنده گرد دسرو آزادش
مگو ای همنشین بهره دادی دل به دست او
که گر گوید به پای من بده جان میتوان دادش
به تعمیر دلم اکنون چه می کوشی که از اول
خرابش کرده ای زانسان که نتوان کرد آبادش
نمی داند ره و رسم وفا دلدار من گویا
همین تعلیم بیداد و جفا داده است استادش
تو را دی گفت فردا می کشم اما نمیدانم
پشیمان گشته است امروز یارفته است از یادش
رفیق از هجر فریادش به گردون می رسد شبها
بود کز روی مهرای مهرسی روزی به فریادش

به صورت ماه را گفتم شبی چون روی نیکویش
وزین معنی شبی شرمنده ام امروز از رویش

به سرو جویباری ننگرد در بوستان دیگر
به طرف جوی بیند هر که سرو قد دلجویش
من بیدل چشان درد دل خود پیش او گویم
رقیب سنگدل زینسان که جا کرده است پهلویش
به پهلویش نشیند مدعی تا چند و من یارب
نشینم گوشه‌ای از چشم حسرت بنگرم سویش
کندگل پیرهن صد چاک و بلبل در فغان آید
اگر باد صبا روزی سوی گلشن برد سویش
بهشتی عاشقان را نیست چون بوی بتان زاهد
به باغ جنتم چندین مخوان از گلشن کویش
کسی کز يك نگه دل از بر خلقی برد بیرون
چسان جان میتوان برد از فریب چشم جادویش
زبس گرمست خوی او رفیق از یاد او امشب
متاع عقل و دینم سوخت، آه از گرمی خویش

ترا يك بار اگر گیرم در آغوش
کنم یکبارگی خود را فراموش
چو گل پیراهنم چاکست چون نیست
در آغوش من آن سرو قباپوش

دهد از خضر و آب زندگی یاد
خط سبزش به گرد چشمه نوش
شب قدر است و روز عید باهم
سیه شام خط و صبح بناگوش
فراموشش مکن آنرا که دانی
نخواهی گشتنش هرگز فراموش
من از غم سر به روی دوش دارم
نشسته با رقیبان دوش بر دوش
خورم خون من رفیق از رشك و باشد
به بزم مدعی یارم قدح نوش

منم آن عاشق سرگشته که بر خاک درش
تا سرش خاک نشد یار نیامد به سرش
هست زرین کمر و سیمتن آن شوخ مرا
بی زر و سیم کجا دست رود در کبرش
می کنم شب همه شب ناله در آن کوتاکی
کند از حال من آگاه نسیم سحرش
نظری کرد نهان سوی من و پنداری
که نهانی نظری هست به اهل نظرش
سر بر آرند ز شوق رخس از خاک اگر
روزی افتد به سر خاک شهیدان گذرش

چون سنگ کوی تو گردید رفیق از در خویش
مکنش دور و مگردان چو سگان دربدرش

از عشق تو در ملالتم کاش
این راز نهان نمی شدی فاش
با غیر جفا و صلح تا چند
با من تا کی ستیز و پرخاش
تا چشم بدان نبیندت روی
از دیده مردمان نهان باش
نجلت نکشید چون ز رویت
نقش تو چو می کشید نقاش؟
مشکل که به سر برند باهم
او محتشم و رفیق، او باش

با ناله و آه همنشین باش
تا می باشی دلا چنین باش
پیوسته به درد باش همدم
همواره به داغ همنشین باش
درمان طلبی مباش بی درد
شادی طلبی بروغمین باش
جویی اگر آستان جانان
نقد دل و جان در آستین باش

تاز آتش دوریت نسوزند
بادوست چوموم وانگبین باش
شاید که رسی به جائی آخر
اسب فرصت به زیرزین باش
باشد که کنی شکار عیشی
دایم شب وروز در کمین باش
تاکی چو زنان به فکر دنیا
گر مرد رهی به فکر دین باش
زان پیش که بنددت اجل چشم
چشمی بگشا و پیش بین باش
تاگردسرت فلک کند طوف
در پای فتاده چون زمین باش
از شعر ، رفیق یا مزن دم
یا شاعر معنی آفرین باش

به گلشن بگذرد گر با چنین قد و چنان عارض
شود شرمنده سرو و گل از آن قد و از آن عارض
ز قد خویش سرو و از رخ خود گل خجمل گردد
نمایی گر خرامان قد و گرسازی عیان عارض
به سرو و گل نمایی گر قد و عارض تو، ننمایند
نه سرو از بوستان قد و نه گل از گلستان عارض

نگویم سرو و گل آن قد و عارض را که سرو و گل
نه رعنا همچو آن قد است و نه زیبا چو آن عارض
بود سرو و گل من آن قد و عارض نگار من
مکن پنهان زمن قد و مساز از من نهان عارض
ندارد پیش سر و قد و ماه عارضت جا نا
نه سرو بوستان قد و نه ماه آسمان عارض
رفیق آن سرو گلرخ می دهد مسی خیز و در پیری
چو شاخ ارغوان کن قد، چو برگ ارغوان عارض

صبر کردم بر جفای او غلط کردم غلط
دل نهادم بروفای او غلط کردم غلط
باختم دل در هوای او عبث کردم عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط
سو به سو کردم سراغ او خطا کردم خطا
کوبه کو گشتم برای او غلط کردم غلط
بی بها گشتم غلام او زیان کردم زیان
بی عطا گشتم گدای او غلط کردم غلط
رفتمش صد بار بردنبال، رو واپس نکرد
باز رفتم در قفای او غلط کردم غلط
از لبش هر گز به دشنامی نگشتم سرفراز
سالها گفتم دعای او غلط کردم غلط

آن که با بیگانه بهترز آشنا باشد رفیق
از چه گشتم آشنای او غلط کردم غلط

بی تو ای رخشنده اختر ز اختر رخشان چه حظ
بی تو ای تابنده انجم ز انجم تابان چه حظ
جان غم پرورده را با عیش و با عشرت چسکار
با قفس خو کرده را از باغ و از بستان چه حظ
تشنه لعل لب یارم من لب تشنه را
بی لب جانبخش یار از چشمه حیوان چه حظ
ذوق داغ و درد اگر دارد دلت دانی که من
می برم از این چه فیض و می کنم از جان چه حظ
گر به جان داغی نباشد باشد از مرهم چه فیض
ور به دل دردی نباشد باشد از درمان چه حظ
وصل خوش باشد نباشد گر زپی هجران رفیق
ورنه از وصلی که دارد در عقب هجران چه حظ

منم از چشم سیاهی به نگاهی قانع
به نگاهی شده از چشم سیاهی قانع
صبح تا شام به نظاره مهری محظوظ
شام تا صبح به اندیشه ماهی قانع
به تمنای رخی بر سر کویی ساکن
به تماشای قدی بر سر راهی قانع

اوبه آزدن من هر دم و هر لحظه حریص

من به پرسیدن او گاه به گاهی قانع

نیست قانع دل من بارخش از سبز خطان

هست تا گل نتوان شد به گیاهی قانع

میل نظاره ماه فلکم نیست رفیق

که به ماهی شدم از طرف کلاهی قانع

با رقیب از سر نو عهد و وفا بست دریغ

مدتی رفت و بر آن عهد و وفا هست دریغ

آن که با اهل وفا عهدی اگر بست شکست

عهد ها بست به اغیار که نشکست دریغ

من جز او با کس دیگر ننشستم جایی

اوبه جز من همه جا با همه بنشست دریغ

گفتمش سرو قدت رفت ز آغوشم حیف

گفت بی جاست به تیری که شد از شست دریغ

می زند چشم تو با ناکس و کس ناوک نواز

نکند ترک خود آن ترک سیه مست دریغ

تیر ترکی که به جان جست رفیقش همه عمر

دیر آمد به دل و زود به در جست دریغ

صدق و کذب من و اغیار نمی دانی حیف

عاشق از بلهوس ای یار نمی دانی حیف

طفلی و دوست ز دشمن نشناسی افسوس
کودکی یار ز اغیار نمی دانی حیف
به اسیران وفادار به جز جور و جفا
کاری ای شوخ جفا کار نمی دانی حیف
بی تو دل در قفس سینه اسیر غم و تو
حال این مرغ گرفتار نمی دانی حیف
جور و بیداد تو لطفست به عشاق در بیخ
که چنین لطف سزاوار نمی دانی حیف
نه مرا دانی از اغیار و نه خود را ز بتان
بلبل از داغ و گل از خار نمی دانی حیف
همچو شمعت همه تن گشت زبان لیک رفیق
پیش او شیوه گفتار نمی دانی حیف

ای دلبر نازنین شمائل
ای دل به شمائل تو مائل
ای کوی تو کعبه طوائف
ای روی تو قبله قبائل
ای داغ غم تو همچو تعوید
در گردن جان و دل حمائل
ای شهد محبت تو هالک
ای راه مودت تو هائل

چهرت نبود ز دیده غایب
مهتر نشود ز سینه زائل
گو باش هزار بحر مانع
گو باش هزار کوه حائل
با وصف تو در اواخر حسن
زشت است فسانهٔ اوائل
ناکامی ما و کام اغیار
بر عشق و هوس بود دلائل
از کوی خودم مران که کفر است
در کیش کریم رد سائل
گر پیش تو دوستی گناه است
من معترفم به جرم و قائل
بر هر که رفیق این غزل خواند
گفتا لله در قائل
کشد بهر وفا تا کی جفا دل
چو دلبر کاش بودی بی وفا دل
به جورش گر همه عمر آزماید
ندارد دست از آن جور آزما دل
به هر موئی دلی دارم تمنا
که بر هر موی او بندم جدا دل

بکش دست از جفای دل خدا را
ننالد تسا ز دستت بر خدا دل
اگر جانان توئی جانرا، خوشا جان
اگر دلبر توئی دلرا، خوشا دل
تویی در دیده نمناک ما نور
توئی در سینۀ غمناک ما دل
ملامت کم کن ای ناصح که اینست
کز آن دلبر که برداز دست ما دل
در این کشور نخواهی دید ازین پس
به دست هیچ کس در هیچ جا دل
رفیق از دیده ام دل در بلا ماند
بود از دیده آری در بلا دل
اگر دل را نبودی ره نما چشم
نبودی در بلا ها مبتلا دل
رفتی و رفت از غمت ای غمگسار دل
آرام جسم و طاقت جان و قرار دل
دور از تو ای ربوده زدست اختیار دل
درمانده دل به کار من و من به کار دل
رحمی خدای را به من و دل که مانده او
دل زیر بار عشق تو من زیر بار دل

گفتی که دل مده ز کف ای پندگو چه سود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل
جزاین که شد ز خون جگر لاله گون رخم
نشکفت دیگرم گلسی از خار خار دل
شد بی تو صبح و شام من و دل سیه ، فغان
از صبح تیره من و از شام تار دل
از اشک و آه منع دل و دیده چون کنم
آنست کار دیده و اینست کار دل
روزی که دیده دیده خط و خال او رفیق
شد تار و تیره روز من و روزگار من

تو رشک گلشنی با کاکل و رخسار و قد ایگل
قدت سرواست و رخسارت گلست و کاکلت سنبل
تو افزونی به حسن ای سرو و گل دانم تو هم دانی
که من هم نیستم در عشق کم از قمری و بلبل
شود چون مرغ دل آزاد از دام تو کش داری
به قید زلف گه در بند و گه در حلقه کاکل
کند هر روز و هر شب محتسب با میکشان غوغا
درونش دائما چون خم ز جوش باده در غلغل
رفیق از باده سرشار او مستم چنان گویی
که از مستی نه عزم سیر گل دارم نه میل مل

داند کدام سنگدلم کرده تنگدل
آن را که کرده تنگدل آن شوخ سنگدل
خوش رنگ و بوگلی که ز گلچین و باغبان
گیرد به بوی جان و ستاند به رنگ دل
تا در عراق شهره شد آن بت به دلیری
دیگر نداد کس به بتان فرنگ دل
دل می برد به جنگ ز عشاق و غیر او
هرگز کسی نبرده ز عاشق به جنگ دل
زان بنگرد به ناز و شتابان رود به راه
تا گیرد از نظارگیان بی درنگ دل
نگذارد آنکه زمزمه دل شنیده است
بر بانگ نای گوش و به آواز چنگ دل
مردن رفیق بر در او به که دور از او
دادن به عارجان و نهادن به ننگ دل

باور کس نشود قصه بیماری دل
تل گرفتار نگردد به گرفتاری دل
یار بیرحم و به جان من ز گرفتاری دل
کیست یاران که در این حال کند باری دل
من و دل زار چنانیم که شب ها نکنند
مردم از زاری من خواب من از زاری دل

دل من روز نیاساید از این چشم پر آب
چشم من شب نکند خواب ز بیداری دل
دل گرانم ز غم دهر بیاور ساقی
قدحی چند می از بهر سبکباری دل
بسکه در زلف تو دل‌های پریشان جمعست
شانه را راه در آن نیست ز بسیاری دل
چون نگه دارم از آن رشک پری دل که رفیق
پیش او حد بشر نیست نگهداری دل

ز تیغ ناز شوخی می طپد دل
درون سینه‌ام چون مرغ بسمل
به وصل او رسیدن سخت دشوار
به هجرش زیستن بسیار مشکل
من بیدست و پا تا چند باشم
زهجران دست بر سر پای در گل
بود عیش من و دل تلخ پیوست
ز حرف تلخ آن شیرین شمایل
از آن لب هر که شد ناکام، گردید
به کامش شهد شیرین زهر قاتل
اگر میل دل تو سوی من نیست
دل من نیست جز سوی تو مایل

بدریائی رفیق افتاده در عشق
که نه پایان بود او را نه ساحل

آمدی رفتی از برم غافل
صبر و هوشم ربودی از سر و دل
ای گل از عارض تو گشته خجل
سرو پیش قد تو پا در گل
ای به رخ رشک لعبتان ختسا
ای به قد غیرت بتان چگل
دلبر دیر صلح زود عتاب
مه نسامهربان مهر گسل
کردی از لطف و جور روشن و تار
غیر را مجلس و مرا محفل
گلخن و گلشن از تو غیر و مرا
شب و روز است مسکن و منزل
بی تو و با تو تا کی و تا چند
من دل افکار و مدعی خوشدل
بی من ای یار کار تو آسان
بی تو ای دوست کار من مشکل
بی تو از دیگران ملول رفیق
تو به رگمش به دیگران مایل

نثار راه جانان کی سزد جانی که من دارم
ندارد قدر جان در راه جانانی که من دارم
دلم پردرد و جانم پر غم و چشمم بود پر خون
ندارد هیچکس در عشق سامانی که من دارم
بین ای پا کد امن گل که از خون جگر تا کی
چسان آلوده شد آلوده دامانی که من دارم
پشیمان گردد از عشق تو مشکل با چنین خوبی
ولی از مهر خوبان ناپشیمانی که من دارم
شود سرو چمن شرمنده زان قامت اگر آید
خرامان در چمن سرو خرامانی که من دارم
رفیق از ناله کی منع من رسوا کند ناصح
اگر آگه شود از درد پنهانی که من دارم

عیانست از رخ کاهی ، ز اشک ارغوانی هم
که دارم درد پنهانی به دل داغ نهانی هم
به خونم کش که مرگ و شربت مرگ از تو عاشق را
ز عمر جاودانی به ز آب زندگانی هم
توانی کشت در یک لحظه چون من صداگر خواهی
وگر خواهی به یک دم زنده کردن میتوانی هم
بود از ماهرویان مهربانی خوش ، تو آن ماهی
که باشد مهربانی از تو خوش نا مهربانی هم

نه من در عهد پیری شهره عشق جوانانم
که در عشق جوانان شهره بودم در جوانی هم
کنم پیوسته تا منع رقیبان از سر کوشش
بر آن در روز دربانمی کنم شب پاسبانی هم
رفیق از بیزبانم من چه غم چون هست یار من
زباناندانی که می داند زبان بیزبانمی هم

چه حسن است اینکه گرسد بار رویت هر زمان بینم
شود هر بار افزون عشقم و خواهم همان بینم
به جان و دل شود افزون مرا مهر تو گر صد ره
به سویت هر زمان آیم به رویت هر زمان بینم
خوشا روزی که این جان و دل محزون غمگین را
به رخسار تو خوش یابم به رویت شادمان بینم
خیال قد و رویت در دل و در دیده تا باشد
نه سرو بوستان خواهم نه ماه آسمان بینم
چه غم گر پیر گشتم از غم دوران که از پیری
گذارم در جوانی رو چو روی آن جوان بینم
به حال مردنم در پرده تا رویت نهان دیدم
ندانم چون شود حالم اگر رویت عیان بینم
رفیق از کینه دوران چه باک و کینه خصم
به خود گر آن مه نامهربان را مهربان بینم

بیا ای مونس شبهای تارم
که از هجرت سیه شد روزگارم
بیا جاناکه تا رفتی تو رفته است
هم از جان صبر و هم از دل قرارم
خوشاروزی که با خیل سگانش
در آن کو پاسبانی بود کارم
شدم تا از سگان کوی او دور
به چشم مردمان بی اعتبارم
بر آنم بعد ازین چون نیست راهی
ز جور مدعی در کوی یارم
نشینم بر سر راهش که ناگاه
از این ره بگذرد گر شهسوارم
زابر دیده بارم اشک شاید
کند رحمی به چشم اشکبازم
زبس ترسیده ام از هجر زین پس
به کوی یار اگر افتد گذارم
رفیق آنجا شوم گر خاک مشکل
برد باد از سر کویش غبارم
به من گر دشمن جان است یارم
من او را از دل و جان دوست دارم

کنارم شد زخون دیده گلگون
که رفت آن خرمن گل از کنارم
دهم جان و خوشم گر روشن از تو
نشد در زندگی شبهای تارم
که شاید شمع رخسار تو گردد
چراغ تربت و شمع مزارم
به درد و غم از آن نالم شب و روز
که دور از یار و مهجور از دیارم
عنان نگرفتم اورا آخر افسوس
که رفت از کف عنان اختیارم
رفیق از آه گرم می توان یافت
که پنهان آتشی در سینه دارم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم
چو با دیگری بینمت چون نگریم
از آن ماه بیمهر گریم و گرنه
ز بیمهری دورگردون نگریم
نبینم به روی گلی در گلستان
که بریاد آن روی گلگون نگریم
نبینم به سروی که بریاد قند
به صد حسرت ای سرو موزون نگریم

نباشد شبی نیست روزی که بی تو
به صحرا ننالم به هامون نگریم
به خلوت زغم گریم و تارقیبان
زشادی نخندند، بیرون نگریم
همه کس رفیق از غمش گرید و کس
نگرید که من ازوی افزون نگریم

پاك و پاکیزه است اصل گوهرم
خاکم از خلد است و آب از کوثرم
روضه رضوان و آب سلسبیل
نیست از میخانه و می خوشترم
ساغر و مینا اگر خالی شود
از می ناب و شراب احمرم
می شود خون دل و خوناب چشم
باده مینا شراب ساغرم
من که بودم شاد باوی روز وصل
بود زیر پرجهان سرتاسرم
مانده در دام غم هجران کنون
طایر بی بال و مرغ بی پر
بعد عمری کان جفاجویار داد
جای در سلك سگان آن درم

از سگان کوی او درکوی او
از وفا بیشم به عزت کمترم
گرچه رفت و شد نهان از من رفیق
نه شد از یاد و نه رفت از خاطر

همه از عشق من مات و من از عشق تو حیرانم
نمیدانم چه عشق است این چه حسن است این نمی دانم
عیان گر نیست حال این دل مجروح من باری
دل بشکاف تا بینی جراحتهای پنهانم
چنان مهر توام درجان گرفته جا که مهر تو
برون ناید زجانم گر برون آید زتن جانم
طبییا دردم از یار است از درمان من بگذر
که درمان توام درد است و درد تست درمانم
نمی گردد جدا از روزگارم تیرگی بی تو
ندارد صبح وصل از پی همانا شام هجرانم
جدا زان گل مگو چونی که دور از گلشن وصلش
رفیق آن عندلیم من که محروم از گلستانم

نیاید تا به لب از ضعف جانم
نمی آید به لب از دل فغانم
به داغت سوختی جان من از هجر
چه می خواهی زجان ناتوانم

مجو تاب و توان ازمن که بی تو
شد ازتن تاب و رفت ازدل توانم
زجوی دیده اشک من روانست
که رفت از دیده آن سروروانم
نمی بینی اگر خونین دلم را
نگاهی کن به چشم خون فشانم
نیاید غیر فکرت در ضمیرم
نباشد غیرذکرت بر زبانم
رفیق از دوری آن مه شب و روز
رود آه و فغان بر آسمانم

چنان زعشق تو بد نام خلق ایامم
که کس ز ننگ بر کس نمی برد نامم
عجب ز شربت وصل تو گر شود شیرین
ز زهر هجر تو این سان که تلخ شد کامم
مجوی از دلم آرام دیگر ای همدم
که برده مهر دلارام از دل آرامم
زند به روز و شبم طعن تیرگی بی تو
کنی طلوع چو مه یک شب از لب بامم؟
زیمن عشق شب و روز سرخوشم که پر است
زخون دل قدحم و ز شراب غم جامم

زرنج وغم دمی آسوده نیستم چورفیق
به عشق این بود آغاز چیست انجامم

ای کرده جوانی تو پیرم
مپسند که از غمت بمیرم
گر کار به جان رسد دل از جان
برگیرم و از تو برنگیرم
تا طور تو گشت دلپسندم
تا طرز تو گشت دلپذیرم
جز ذکر تو نیست بر زبانم
جز فکر تو نیست در ضمیرم
هر روز ز جان و هر شب از دل
بی روی تو ای مه منیرم
تاکی به ملک رسد خروشم
تاکی به فلک رسد نفیرم
ابروی تو می کشد به تیغم
مژگان تو می زند به تیرم
گوید کشمت به تیغ اما
ترسم بکشد رفیق دیرم

روزگاری روز خوش از وصل یاری داشتم
داشتم روز خوش و خوش روزگاری داشتم

فارغ از بیم فراق آسوده از امید وصل
نه غم هجری نه درد انتظاری داشتم
دیده بر رخسار جانان دست در آغوش یار
جرأت بوسی و یارای کناری داشتم
نه دلم بیصبر بود از غم نه جانم بی‌قرار
هم بدل صبوری و هم در جان قراری داشتم
معتبر بودم به نزدیک سگان کوی دوست
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم
گرچه هرگز شیوه یاری نمی‌دیدم زیار
داشتم خاطر به این خرم که یاری داشتم
بود تا کویش دیارم تا سگش یارم رفیق
خوش دیار و یاری و یار دیاری داشتم

به حسرت ای پری می‌دانی از کویت چسان رفتم
چسان آدم زجنت رفته بیرون آنچنان رفتم
به کویت آمدم با جان شاد و خاطر خرم
وز آنجا بادل خونین و چشم خونفشان رفتم
نرفتم گر به من نا مهربان بودی ولی چون تو
به من نامهربان، با غیز بودی مهربان رفتم

ز تیغ کینه و از خنجر بیداد تو هر گه
به سویت آمدم دلخسته و آزرده جان رفتم
نداری ز آمد و رفتم خبر کز بیم خوی تو
به کویت آمدم پنهان و از کویت نهان رفتم
نمی یابد کسی جایی نشان از من زگمنامی
که بی نام آمدم اینجا وزینجا بی نشان رفتم
گلی چون روی و سروی چون قدت بینم مگر عمری
به طرف گلستان گشتم بگشت بوسستان رفتم
ننالم از گرفتاری من آن مرغ گرفتارم
که خود بهر گرفتاری به دام از آشیان رفتم
جوان گشتم ز می پیرانه سر جایی نمی دانم
به از بتخانه کانجا آمدم پیر و جوان رفتم
نمی رفتم ز طعن دشمنان زان کو رفیق اما
ز کوی او اگر رفتم زبند دوستان رفتم

پیاله داد بدستم سبو نهاد به دوشم
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
رقیب با تو به عیش و تو بارقیب به عشرت
زغم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم
به جان خود غم و درد ترا که جان جهانی
خرم و لیک به جان جهانیان نفروشم

بود چو جام جم و آب خضر اگر قدح می
پیاله بی تو نگیرم شراب بی تو نوشم
ز عقل و هوش چه لافم چنین که لشکر عشقت
گرفت کشور عقم نمود غارت هوشم
اگر ز نیم به تیغ و اگر کشیم به خنجر
نه از تو دیده بیندم نه از تو چشم پیوشم
رفیق از رخ گل خوشتر است و نغمه بلبل
عدار یار به چشم و سرود یار بگوشم

تا چند جدا ز یار باشم
از یار جدا فگار باشم
تا چند چو ابر در بهاران
با دیده اشکبار باشم
تا کی ز غم جدایی او
بی طاقت و بیقرار باشم
تا چند ز درد آن دلارام
دلخسته و دلفگار باشم
تا چند جدا ز روی آن گل
در دیده خلق خوار باشم
تا چند رفیق از غم یار
آواره هر دیار باشم

به کوی یار باشد مدعی را راه و مسکن هم
چه خوشبودی اگر بودی در آن کو مسکن من هم
مگوای باغبان وصف گل و گلشن که بی آن گل
نه سیرگل هوس دارد دلم نه گشت گلشن هم
چنین کز درد هجران زار می‌گیریم عجب نبود
که گرید بر من و برزاری من دوست، دشمن هم
مرا خواهی بکش خواهی بسوزان شمع سان اما
که نه پروای کشتن باشد و نه بیم مردن هم
همین تار است نه بیروی تو بر من شب تیره
که تاریکست بیروی تو بر من روز روشن هم
تویی آن سرو قد گل‌گذار اکنون که باشد کم
چو قوت سرو در بستان چو رویت گل به گلشن هم
به دیر و کعبه با این قد و رخ گر ای صنم آیی
ز کیش خویش می‌آید برون زاهد، برهن هم
صبوری پیشه کن چندی رفیق آه و فغان کم کن
کزین آه و فغان آخر تو رسوا میشوی من هم

نداده هیچ‌جایی شور عشقی هیچ کس یادم
اگر دشتت مجنونم اگر کوه است فرهادم
اگر چه رفتی و بردی قرار از جان ناشادم
به این شادم که نتوانی روی یک لحظه از یادم

ترا هر روز افزون می شود بیداد و من یا خود
در این اندیشه ام کز لطف روزی می دهی دادم
خرابم کرد چشمت از نگاهی چشم آن دارم
که از چشم عنایت بار دیگر سازد آبادم
به گوشش کی رسد با این ضعیفی ناله ام یارب
بیفکن در دل او تا کند گوشی به فریادم
ز سرو و گل چه حاصل سرو قد گلعداد من
که تا گرداند از گل، فارغ و از سرو آزادم
رفیق آن عندلیب ز آشیان دورم در این گلشن
که تا از بیضه بیرون آمدم در دام افتادم

چگونه از سر کوی کسی یار سفر بندم
که آنجا دل گشاید یار چون من کار بر بندم
نخواهم بشنود کس بوی آن گل چون کنم اما
بکوی او چو نتوانم ره باد سحر بندم
ندارم صبر تا آید جواب نامه ام آن به
که دل را نامه سان بر بال مرغ نامه بر بندم
بیندم چشم چون از روی خوب آن پسر ناصح
گرفتم دیده از دیدار خوبان دگر بندم
دم رفتن شد از بالین من یکدم مرو تا من
گشایم چشم بر روی تو از عالم نظر بندم

نه در کف سیم وزر در دست دارم این نمیدانم
چگونه طرف از آن سیمینبر زرین کمر بندم
خوش آن ساعت که آید یارومن خیزم رفیق از جا
گشایم در به روی یار و براغیار بر بندم

نمی کرد ارزغم جان دادن آزادم چه می کردم
به جان بودم زغم گرجان نمی دادم چه می کردم
غم دل سخت و بارهجر سنگین، گر نمی بودی
تنی از آهن و جانی ز فولادم چه می کردم
پس از عمری مرا یکبار کردی یاد و خشنودم
اگر یکبارگی می بردی از یادم چه می کردم
نداند نام یارم تا کسی شادم به گمنامی
اگر مجنون لقب می بود [و] فرهادم چه می کردم
ز دامت کآرزو دارم به قید آن گس رفتاری
خدا ناکرده گرمی کردی آزادم چه می کردم
به این عجزی که از بیم رهایی می کنم ناله
رها می کرد اگر بیرحم صیادم چه می کردم
به افسون وفا کردم رفیق آخر بخود رامش
نمی آموخت گراین علم استادم چه می کردم

من دوستی به غیر برای تو می کنم

این کار را برای رضای تو می کنم

ترسم که حاصلی ندهد جز جفا برت
صبری که بر امید وفای تو می‌کنم
لابد چو مهر از تو نمی‌بینم و وفا
بیتابی که من ز قفای تو می‌کنم؟
سر خوش تو از سماع به یزم و من از برون
دل خوش به استماع صدای تو می‌کنم
دشنام می‌دهی و ندارم به خود گمان
جرمی به غیر اینکه دعای تو می‌کنم
دارد رفیق درد تو بهر تسلیش
گاهی به او بگو که دوای تو می‌کنم

به قربان قد و بالات گردهم
بلاگردان سر تا پات گردهم
چه استغنا و ناز است این الهی
فدای ناز و استغنا گردهم
به خاک پایت ای بت کارزوم
همین باشد که خاک پات گردهم
هلاک عارض زیبات باشم
شهادت قامت رعنا گردهم
همین گردد مراد دل شب و روز
که گرد منزل و مأوات گردهم

مرادیدی و گفتی این سگ‌ماست

به گرد دیده بینات کردم

رفیق آسا مرا دارد بر آن عشق

که رسوایت شوم شیدات کردم

هر جا به خاک پا نهم از گریه ترکتم

زان چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

جان خواستی ز من اگر ت دل به این خوشست

سهل است گرتو سود کنی من ضرر کنم

گیرم تر ا به ناله گرفتم [به؟] سوی خویش

کی می گذارد اشک که رویت نظر کنم

روز وصال کوتاه و شرح فراق را

روز جزا کمست اگر مختصر کنم

از بس فغان و ناله کشم شب، ز خانه روز

از شرم خلق سرتوانم بدر کنم

شیرین کنم زشهد سخن کام روزگار

روزی اگر دهان زلبت پر شکر کنم

گشت از وفا به رهگذر او رفیق خاک

وان بیوفا نگفت به خاکش گذر کنم

امروز بی تو خاک چنین گر به سر کنم

روز جزا عجب که سراز خاک بر کنم

گویند چاره کن [به] سفر عشق یار را
یارم نمی کند چو سفر چون سفر کنم
تاکی کنم بدامن گلچین نظاره گل
کنج قفس کجاست که سر زیر پر کنم
تاکی به حسرتش نگرم با رقیب و باز
از گریه منع دیده حسرت نگر کنم
تاکی زخوان نعمت الوان روزگار
با لخت دل قناعت [و] خون جگر کنم
یکروز بر سرم زهری تا گذر کنی
هر روز جای بر سر هر رهگذر کنم
بسیار تند خوست نکو روی من ولی
رویش نمی هلد که زخویش گذر کنم
از حال من تو فارغ و من در خیال تو
روزی به شب رسانم و شامی سحر کنم
گریند اهل حشر به من پیش دادگر
چون گریه از جفای تو بیدادگر کنم
پشت خوش آنکه گریم و گویی به خنده تو
کم کن رفیق گریه و، من بیشتر کنم

بر آن سرم که دگر دل به دلبری ندهم
به آنکه داده بگیرم بدیگری ندهم

کنم زروی بتان منع چشم و دل هر دو
به ناز سنگدلی و ستمگری ندهم
دهم به خشک لبی جان ولذت لب خشک
به زمزمی فروشم به کوثری ندهم
از آن شراب که اندر خم سفالین است
به گنج خانه جمشید ساغری ندهم
زلاله و سمن این دل دمی که نگشاید
چسان به لاله عذار سمنبری ندهم
نهال گلشن عشقم رفیق غیر از مهر
شکوفه‌ای نکنم جز وفا بری ندهم

ما را نه چشم یاری نه یار مهربان هم
او را نه این ترحم ما را نه این گمان هم
بودم حریف خلوت عمری چه شد که اکنون
نه جا به صدر دارم نه ره بر آستان هم
دلدار بود بدخوشد چرخ هم جفا جو
کم بود خصمی او شد خصم آسمان هم
از پیر می برد دل حسن جوان، تو آنی
کز پیرو هم جوان دل بردی تو از بتان هم
سرگشته‌ام به کویت کز رشک غیر آنجا
بودن نمی‌توان و رفتن نمی‌توان هم

عشق رفیق زین پس مشکل نهفته ماند
درشهرشد فسانه، دردهر داستان هم

زار از سرکوی یار رفتیم
رفتیم و به حال زار رفتیم
آن بلبل بیخودیم کز باغ
ناآمده نوبهار رفتیم
با شوق پر آمدم لیکن
با حسرت بی‌شمار رفتیم
ماندیم به‌کنج هجر چندان
کز خاطر روزگار رفتیم
ازکوی تو آمدم نومید
هرچند امیدوار رفتیم
بیتاب‌تر آمدم زاول
هر بار زکوی یار رفتیم
تاغیر رود رفیق از آن‌کو
باهم روزی سه‌چار رفتیم

به جانم ازغم جانان چه سازم
به جانان چون‌کنم با جان چه سازم
بجز جان تحفهٔ جانان چه سازم
ندارم تحفه‌ای جزجان چه سازم

نمی‌داند زدشمن آن پسر دوست
نمی‌دانم به این نادان چه سازم
دلت دیر آشنا خو، بی سبب رنج
بسازم گر به این با آن چه سازم
به امید دوا سازند با درد
ندارد درد من درمان چه سازم
رفیق از ناله گیرم لب ببندم
به این مژگان خون افشان چه سازم

از کوی تو غیر رفت و ما هم
بیگانه نماند و آشنا هم
دلخسته عشق را نشان نیست
کز درد بنالد از دوا هم
روی تو نظاره گاه خلق است
سوی تسونظاره خداهم
سروی چو قد تو بر زمین نیست
ماهی چورخ تو بر سما هم
آنی تو که خون و مال عشاق
در عهد تو شد هدر، هبام
خوبست ز تو گرم ستم نیز
نیکست ز تو وفا، جفا هم

تنها نه به عشق شهره ماییم
شهری به تو شهره اند و ما هم
بیند و کنید منع ما را
چون ما نشوید اگر شما هم
پا نه به سر رفیق کورا
از سر نبود خیر ز پا هم

بود صیاد خوشدل تا من ناشاد می نالم
خوش است از ناله من چون دل صیاد می نالم
به گوش او رساند باد مشکل ناله ام اما
به این امیدواری هر چه بادا باد می نالم
نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نو آموزم
که می ترسم رود نالیدنم از یاد می نالم
گشاید بندم از پا تا نالم من از این غافل
که پندارم ز دامم می کند آزاد می نالم
نبنددگر زبانم شوق دیدارش به راه او
بود تا بر زبانم قوت فریاد می نالم
به من عهد و وفا بنده که تا بندم لب از ناله
نمی داند که من بی عهد و بی بنیاد می نالم
نمی نالم برای دادخواهی بر سر راهش
من از ذوق کمال یار (؟) کز بیداد می نالم

رفیق از من نمی پرسد کسی بهر چه می نالی
تمام عمر اگر در این خراب آباد می نالم

دل چیست تا به دست تو ای دلستان دهم
بخرام بر سرم که به پای تو جان دهم
خون مرا بریز که در موقف حساب
نتوانم ز رشک به داور نشان دهم
گر جان دهم به هجر از آن به که یار را
در بزم غیر بینم و از رشک جان دهم
نامهربان مباش به من آن قدر که دل
بستانم از تو و به مه مهربان دهم
شرمنده از سگان ویم تا به کی رفیق
شبهها به ناله درد سر مردمان دهم

شب تا به روز بر سر کویت فغان کنم
شاید که از فغان دل تو مهربان کنم
شد داستان غم به جهان وز شرار عشق
از آنکه داستان به جهانم نهان کنم
یک مشت استخوانم و شادم مگر شبی
زین استخوان سگان ترا میهمان کنم
گریم به یاد سرو قد گلگذار خویش
چون در چمن نظاره سرو چمان کنم

سوز دلم به پیش تو روشن نمی‌شود
خود را اگرچه شمع سراپا زبان کنم
گفتم ز حد گذشت جفایت به خنده گفتم
بگذار تا ترا به وفا امتحان کنم
از خانقاه و مدرسه دل وانمی‌شود
چندی رفیق جای به کوی مغان کنم

نه تنها در ره یاری جفازان بی‌وفا دیدم
که با یاران خود هریک وفا کردم جفا دیدم
چه چگاویم ای مسلمانان جهادیدم از ان، کافر
نبیند آنچه من زان شوخ کافر ماجرا دیدم
بی عمر ابد پیش خضر کی آبرو ریزم
کنون کز لعل او خاصیت آب بقا دیدم
نمی‌دانم چه شو قست اینکه گرسد بار روی او
دمی بینم نمی‌دانم ندیدم باز یا دیدم
رفییم از بلای هجر می‌نالد بحمدالله
نمردم تا به درد خویش او را مبتلا دیدم
بسی دیدم جفا و جور از خوبان رفیق اما
ندیدم زین جفا کیشان وفا و مهر تا دیدم

چو در کنار رفیقان ترا نظاره کنم
کناره گر نکنم از برت چه چاره کنم

ز رشك غير كنم چون كناره از سر كويت (كذا)
بهر قدم كه روم باز پس نظاره كنم
غم من از مه بيمهر من بود به چه رو
شكايت از فلک و شكوه از ستاره كنم
دمی كه دست من ای گل بدامنت نرسد
به آن رسد كه گریبان ز غصه پاره كنم
مراست خواب به آن شب كه بر سر كويت
ز خاك بستر و بالین ز سنگ خاره كنم
شمار داغ دل خود رفیق بتوانم
ستاره های فلک را اگر شماره كنم

چو من از هجر آن لیلی لب شیرین دهن میرم
به درد محنت مجنون و داغ کوه کن میرم
ز شوق عارضش در پای شمع انجمن سوزم
به یاد قامتش در سایه سرو چمن میرم
به شکر خنده او جان شیرین دادم و زان به
كه در آخر به تلخی دور از آن شیرین دهن میرم
طیبا مردم از درمانت از جانم چه می خواهی
مرا بگذار ظالم تا به درد خویشتن میرم
به آن بالای محشر آفرین گر از پی نعشم
برون آیی قیامت می شود روزی كه من میرم

به این صورت که می بینم من آن کان لطافت را
نمیرم گر ز حسن صورت از لطف بدن میرم
رفیق آن به که اکنون شاد باشم هر کجا باشم
چو می میرم چه غم کاخر به غربت یا وطن میرم

تا از تو دور ای در نایاب مانده ام
از گریه چون صدف به ته آب مانده ام
از بحر چشم ریخته ام بسکه بی تو آب
از آب چشم خویش به گرداب مانده ام
دیگر نمانده تاب صبوری به من بیا
بنگر که چون جدا ز تو بیتاب مانده ام
ترسم به خواب نیز نینم ترا شبی
زینسان که در فراق تو ببخواب مانده ام
مردم تمام روی به محراب و من رفیق
روسوی یارو پشت به محراب مانده ام

بعالم حاصلی جز غم ندارم
ولی يك جو غم از عالم ندارم
بجز غم در جهان همدم ندارم
ندارم خاطر خیرم ندارم
چنان خو کرده ام با غم که کو غم (؟)
وگر غم هم نباشد غم ندارم

کسی کابم زند بسر آتش دل
به غیر از دیده پر نسَم ندارم
بهر جورم که خواهی امتحان کن
که من در صبر پای کم ندارم
ازان خوبا جفا دارم که هرگز
وفا چشم از بنی آدم ندارم
من و جام دمام ز آنکه بی جام
امید زیستن یکدم ندارم
به دل بس داغ دارم لیک در دل
رفیق اندیشه مرهم ندارم

شود چون شب بروز روزگار خویشتن گریم
چو آید روز بر شبهای تار خویشتن گریم
گهی از بیوفاییهای یار خویشتن نالم
گهی بر طالع ناسازگار خویشتن گریم
دلسم دارد بسی امید و من در کنج نومیدی
به امید دل امیدوار خویشتن گریم
مرا در گریه کردن اختیاری نیست ای همدم
مکن منعم که من بی اختیار خویشتن گریم
به غربت نیست چون از گریه ام آگاه یار من
به درد یار زین پس در دیار خویشتن گریم
بطرف باغ هرگه دیده بر سرو و گل اندازم
به یاد سرو قد گل معذار خویشتن گریم

مگذار که از حسرت دیدار بمیرم
بردار ز رخ پرده و مگذار بمیرم
صد جان طلبم بهر نثارت که چو آبی
پیش تو نه یکبار که صد بار بمیرم
خو کرده‌ام از بس به گرانباری دردت
گردم گر از این درد سبکبار بمیرم
مرگست علاج من بیچاره طبیب
از چاره من بگذر و بگذار بمیرم
تا باز شوم زنده زینم قدم یار
آن به که روم در قدم یار بمیرم
زارم بکش ای یار و مکن این همه آزار
گر هست مرادت که من زار بمیرم
شد پیشه من عشق رفیق اول و آخر
یارب چو بمیرم به همین کار بمیرم

من توبه ز صها چکنم گر نتوانم
ترك می و مینا چکنم گر نتوانم
زاهد کند از روز جزایم و من امروز
اندیشه فردا چکنم گر نتوانم
زاهد چه کنی منع من از عشق نکویان
منع دل شیدا چکنم گر نتوانم

در چنگک تو چون مرغ اسیرم بی پرواز
بال و پر خود وا چکنم گرتوانم
تنها به تماشا چه روم جانب گلشن
گل بی تو تماشا چکنم گر نتوانم
وصل تو شهان راست تمنا من درویش
وصل تو تمنا چکنم گر نتوانم
شرمنده ام از نسبت بالای تو با سرو
سر پیش تو بالا چکنم گرتوانم
زیباست رفیق از همه کس صبر ولی من
صبر از رخ زیبا چکنم گر نتوانم

بی تو جانا زندگانی چون کنم
زندگی بی یار جانی چون کنم
ای که میدانی فراق یار را
در فراق آنکه دانی چون کنم
شادمانی از غم من چون تو، من
بی غم تو شادمانی چون کنم
در جوانی توبه می مشکل است
توبه از می در جوانی چون کنم
صد زبان از بهر درد من کم است
شرح آن با بیزبانی چون کنم

از غمت درد نهان دارم به دل

با چنین درد نهانی چون کنم

راند ناکام ز پیش خود رفیق

دور از او من کامرانی چون کنم

شنیدمت که به حسنی فزون ز ماه چو دیدم

بسی فزونتری ای ماهرخ از آنچه شنیدم

ز دیده تا نرود نقش عارض تو چو رفتی

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

بسی شنیدم و دیدم نگار خوب ولیکن

به خوبی تو نگاری ندیدم و نشنیدم

به باغبانی نخل قد تو عمر عزیزم

گذشت [و] هرگز از آن میوه مراد نچیدم

بهدام عشق تو آن طایرم فتاده که هرگز

به باغ وصل تو گامی به کام دل نپریدم

به جیب جان نبود دسترس مرا ز فراق

چه سود از اینکه زدم جیب چاکو جامه دریدم

به از عشق و گدایی منصب و جاهی نمی دانم

گدای عشقم و خود را کم از شاهی نمی دانم

نیم از زور بازو کوهکن لیکن چو کار افتد

به پیش همت خود کوه را گاهی نمی دانم

به سوی مقصد ای خضرم خدا را رهنمایی کن
غریب و بیگس و سرگشته ام راهی نمی دانم
نکردی با خیر یار مرا از حال زار من
چرا امشب دگر ای ناله کوتاهی نمی دانم
نباشد ای پسر حسنی چنین فرزند آدم را
فرشته یا پری یا مهر یا ماهی نمی دانم
هزارم درد دل باشد ولی از بیزبانیها
چو می بینم ترا من ناله و آهی نمی دانم
رفیق از من مپرس احوال من پیوسته در عشقش
که گاهی حال خود می دانم و گاهی نمی دانم

دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم
کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم
دامن گشت ز خون مژه گلگون این بود
آن گل عیش که من بی تو به دامن کردم
خرمن هستی خود سوختم از آه ببین
که چه با خویش من سوخته خرمن کردم
کم دلت سوخت به حال دلم از آتش آه
از چه سوز دل خود پیش تو روشن کردم
یادم از روی تو و کوی تو آمد هر گاه
بی تو سیر گل و نظاره گلشن کردم

کردم اندیشه فردوس برون از سر خویش
بر سر کوی تو آن روز که مسکن کردم
نشدم کامروا از حرم و دیر رفیق
به عبث پیروی شیخ و برهنم کردم

خوش آنکه جان به پایت ای دلستان فشانم
دامان تو بگیرم دامن به جان فشانم
من کیستم که او را در بزم جان فشانم
گر پاسبان گذارد بر آستان فشانم
باز آی، ز انتظارت ای نور هر دو دیده
تا چند اشک حسرت از دیدگان فشانم
از خانه پا برون نه چندان ندیدمت خون
از آستین فشارم بر آستان فشانم
کلگون ناز زین کن تا نقد دین و دل را
گه در رکاب ریزم گه در عنان فشانم
آن طايرم که هر دم از حسرت اسیری
بهر قفس پرو بال در آشیان فشانم
گشتم ز سخت جانی پیر و، نشد دریغا
در پای نوجوانی جان را جوان فشانم

در جسم یکجهان جان خواهم رفیق کانرا
با جان خویش بر آن جان جهان فشانم

ز جور دوست گر خود را به کام دشمنان دیدم
سزاوار است که دشمن دوستش گفتند نشنیدم(?)
شنیدم یار بیمهر و وفا بسیار [و] دیدم پر
ندیدم چون تو بیمهر و وفا یاری و نشنیدم
تویی آن دلبر بدخوی شادی گاه غم افزا
که من خود را ندیدم شاد دیگر تا ترا دیدم
منم آن عاشق رنجور کز بس بردباریها
همیشه رنج دیدم از تو و هرگز نرنجیدم
نچیدم جز گل حسرت ز گلزار وصال تو
بمژگان گرچه عمری خار از راه تو برچیدم
بدندان می گزم گر پشت دست خود کنون شاید
که عمری چون رفیق آخر چرا پای تو بوسیدم

از درت امروز و فردا ای دلارا میروم
گر نرفتم از درت امروز فردا میروم
طاقت و عقل و شکیب و صبر و هوش و جان و دل
میگذارم جمله را پیش تو تنها میروم
نیست پای رفتنم گاه وداع از پیش تو
همچو شمع استاده ام در گریه اما میروم
تا کجا آخر رسد کارم از این رفتن که من
بادلی و یکجهان حسرت از اینجا میروم

میروم از کوی او بیرون و در باطن رفیق
حسرتی دارم که پنداری ز دنیا می‌روم

حال بسیار ناخوشی دارم
خاطر پر مشوشی دارم

دل ز آهم پراست هان‌ای خصم
که پر از تیر ترکشی دارم

هست از آه شعله ناک عیان
که نهان در دل آتشی دارم

بنظر در نیایدم مه نو
چشم بر نعل ابرشی دارم

دل من می‌کشد بجایی و من
با دل خود کشاکشی دارم

سگ خود خواندم بنامیزد
چه بت آدمی وشی دارم

در قدح از زلال شعر رفیق
بادۀ صاف بیغشی دارم

به‌کار مشکل خود یاری از یاری نمی‌بینم
چنان یاری کز او آسان شود کاری نمی‌بینم

دیاری بود یاران موافق هر طرف جمعی
چه شد کز آن دیار و یار دیاری نمی‌بینم

نمی نوشم میی کز دردش آسیبی نمی بینم
نمی بینم گلی کز خارش آزاری نمی بینم
اگر بینی وفاداری بکش بارش که من باری
در این یاران که می بینم، وفاداری نمی بینم
به کنج غم شب تاری من و بیداری وزاری
که بر بالین بیماری پرستاری نمی بینم
نمی بینم به بازاری متاع بی خریداری
خریدار متاع خود به بازاری نمی بینم
رفیق و جنگ اشعارش که هست از درج در عارش
چو می آرم به بازارش خریداری نمی بینم

زان دم که با تو عهد گسل عهد بسته ام
با هر که عهد بسته همان دم شکسته ام
هر جا شنیده ام که تو روزی گذشته ای
هر روز رفته تا به شب آنجا نبسته ام
خو کرده ام به گوشه دام تو ورنه من
آن مرغ زیو کم که ز صددام جسته ام
دامن مکش زمن که من از بخت واژگون
برخویش اگر چه شوم به یاران خجسته ام
- یوسف رخی و خضر قدم عیسوی دمی
بنگر به من که عاجز و بیمار و خسته ام

خیرات تندرستی و شکر جوانیت

بر حال من به بخش که پیرو شکسته‌ام

می‌ترسد او که ساعدش آلایدم بخون

من خود رفیق ورنه زجان دست شسته‌ام

کس مباد در این بلا که منم

در چنین درد بیدوا که منم

گر ز من بشنوی کجا که منم

گر چنین است آشنا که منم

گر بداند چنین مرا که منم

از تو نسبت به اقربا که منم

به بلا زار و مبتلا که منم

چون نالم گرم طیب توئی

ای که پرسی کجاست خانه غم

غیر کو با تو آشنا باشد

آنکه گویندم چه خواهد گفت(؟)

گفتمش جز وفا ندیده‌ست

گفت چشم وفا مدار رفیق

از چنین شوخ‌بی‌وفا که منم

رخت جنت قدت طوبی است گفتم

حدیثی خوب و حرف راست گفتم

رخش را چون نگویم روز عید است

که زلفش را شب یلداست گفتم

بگو گفت آنچه نا زیباست در من

بجز خویت همه زیباست گفتم

به جانی می خری بوسی ز من گفت
مرادر سر همین سود است گفتم
به تو جور من افزون گر شود گفت
ز تو مهرم نخواهد کاست گفتم
هزارش صید بیش است آن غلط بود
که او صیاد من تنهاست گفتم
مگر دادش دهم ور میدهی داد
رفیق امروز یا فرداست گفتم

از لطف نمی بینی سویم چه خطا کردم
جز آنکه جفا دیدم جز آنکه وفا کردم
گفتی زغمم جایی کردی به کسی شکوه
اینحرف کرا گفتم این شکوه کجا کردم
درمان چو نشد حاصل بر مرگ نهادم دل
یکچند دگر گیرم بیهوده دوا کردم
شاید که به صد خاری در خون کشیم آری
عشق چو تو خونخواری انکار چرا کردم
یک عمر جفا دیدم نا دیده وفای تو
نالم ز که چون من خود بر خویش جفا کردم
صد دفعه فزون دیدم بیداد و ثنا گفتم
صد بار فزون گفتم دشنام [و] دعا کردم

آواز در هرگز زین قافله نشنیدم
هرچند رفیق آواز مانند دراکردم

ولی يك جو غم عالم ندارم	به عالم حاصلی جز غم ندارم
وگر غم هم نباشد غم ندارم	به جز غم در جهان همدم ندارم
ندارم خاطر خرم ندارم	چنان خو کرده‌ام با غم که گر غم
که من در صبر پائی کم ندارم	بهر جورم که خواهی امتحان کن
وفا چشم از بنی آدم ندارم	از آن خو با جفا دارم که هرگز
به غیر از دیده پر نم ندارم	کسی کابم زند بر آتش دل
امید زندگی يكدم ندارم	من و جام دمام ز آن که بی می
به دل بس داغ دارم ليك درد	
رفیق اندیشه مرهم ندارم	

رحم کن بر جان من جانان من	چند از دست تو سوزد جان من
بر دل من باشد و بر جان من	جان من درد تو و داغ تو چند
خون دل از دیده در دامان من	دامنم پر خون دل شد بس که ریخت
نامسلمان کودکی ایمان من	شرم بادم زین مسلمانی که برد
ای طبیب درد بیدرمان من	غافل از درمان درد من مباش
آشکارا قصه پنهان من	ترسم آخر چشم خون افشان کند

نیست هست از هر چه در عالم رفیق
جز حدیث عشق در دیوان من

پس از کشتن گذاری بر مزارم می توان کردن
بلطفی تا قیامت شرمسارم می توان کردن
بفتراک ارنه می بندی ز ننگ لاغری باری
به تیری ای شکار افکن شکارم می توان کردن
چو کردی خسته ام از درد داغ خویش درمانی
به جان خسته و جسم فگارم می توان کردن
قرار و صبر چون بردی ز جسم و جان من رحمی
به جان و جسم بی صبر و قرارم می توان کردن
ترحم گر نخواهی کرد باری گوشه چشمی
به اشک چشم و چشم اشکبارم می توان کردن
نریزی خون من ای کینه جو اکنون اگر دانی
چها دیگر به روز و روزگارم می توان کردن
رفیق از کوی او تا چرخ کردم دور دانستم
که دور از یار و مهجور از دیارم می توان کردن

بیا ای بت دمی در کعبه از بتخانه مسکن کن
بگردان کعبه را بتخانه زاهد را برهن کن
مکن محروم از فیض نگاه گاه گاه خود
به چشم مرحمت گاهی نگاهی جانب من کن
کشد تا سرو و گل شرمندگی زان عارض وقامت
گهی ماوا به بستان گیر گاهی جا به گلشن کن

ندانی گر یقین حال دل ما و دل خود را
گمان شیشه و خارا قیاس سنگ و آهن کن
کنی تا چند هر شب شمع بزم غیر آن رخ را
شبی بزم مرا زان ماه عارض نیز روشن کن
ترا بادوست کاری نیست چون جز دشمنی کردن
به دشمن تا توانی دوست را ای دوست دشمن کن
قبای هستیم دست اجل گو بیتو چاک ایدل
ز دامن تا گریبان وز گریبان تا بدامن کن
رفیق اکنون که ناوک بر نشان می افکند جانان
بلی جان را نشان ناوک آن تیر افکن کن

شد جان پاکان در رهت از بسکه خاک ای نازنین
خاک ره تو سر به سر شد جان پاک ای نازنین
از کین کنی گر هر زمان قصد دل و آهنگ جان
قلبی لیدی ای دلستان روحی فداک ای نازنین
نگذاشت چرخ فتنه جو مالم بخاک پات رو
تا مردم و این آرزو بر دم به خاک ای نازنین
ز اندوه درد خویشتن با تو نمیگویم سخن
ترسم شوی ز اندوه من اندوهناک ای نازنین
آمد ز هر چاکش درون مهری ز عشقت شد فزون
گردیده از تیغ تو چون دل چاکچاک ای نازنین

خواهم همان بار دگر ساز هلاکم زودتر
هر لحظه صد بارم اگر سازی هلاک ای نازنین
از دست او جور و ستم آن لطف باشد این کرم
دارد رفیق از آن چه غم وز این چه باک ای نازنین

دلم خواهد که جان در راه خوبان
دهم شاید شوم دلخواه خوبان
چه خوبی ماه من کز حسرت تو
رود تا ماه هر شب آه خوبان
به اوج خوبرویی خوبرویان
همه مهند و آن مه ماه خوبان
به خون افکندن چون من گدایی

نباشد از تو خوب ای شاه خوبان

رفیق این خوبی من بس به عالم

که هستم بنده درگاه خوبان

رخ مانند گلبرگ ترش بین

تن از برگ گل نازک ترش بین

لب شیرین تر از شهدش نظر کن

دهان به ز تنگ شکرش بین

به خد چون گل سوریش بنگر

به خط به ز مشک اذ فرش بین

سرا پایش همه مطبوع و زیباست
ز سر تا پا و از پا تا سرش بین
شه حسن است و خال و خط سپاهش
سپاهش را نظر کن لشکرش بین
مپرس از من که درخونت که غلطاند
به خون آلوده دست و خنجرش بین
قبای خسروی و تاج شاهی
رفیق آن دربرش این بر سرش بین

دور شد از یکدگر دور زجانان من
جان من از جسم من جسم من از جان من
داغ تو و درد تو هست مرا خوش که هست
مرهم من داغ تو درد تو درمان من
از غم دلبر دلم خون شد و آن خون همه
از مژه خون نشان ریخت بدامان من
چاک گریبان من هر که ببیند کند
چاک گریبان خود همچو گریبان من
سیل سرشکم گذشت از سر افلاک کو
نوح که تا بنگرد بوجه طوفان من
وای بر اهل حساب گر بدرازی رفیق
روز قیامت بود چون شب هجران من

ز خوناب دل و از دیده خونابه بار من
کنار من پرازخون شد چورفتی از کنار من
ندارد جز بروصل و نیارد جز بر حرمان
نهال آرزوی غیر و نخل انتظار من
قد سرو و عذار گل چه خوش بودی اگر بودی
چو قد سرو قد من چو روی گل عذار من
سگ او تا شدم تا از سگان کوی او گشتم
فزون گردید قدر من شد افزون اعتبار من
شدم مستغنی از باغ و بهار و سرو و گل تا شد
سرکوی تو باغ من گل رویت بهار من
نه تار و تیره از خال و خط دیگر بتان ای بت
بود این روزهای تیره این شبهای تار من
که از زلف پریشان تو و خط سیاه تو
پریشان گشت روز من سیه شد روزگار من
بود شغلی و کاری هر کسی را و رفیق اما
ثنای تست شغل من دعای تست کار من

نداند کاش قدر مهر من مهر آزمای من
بقدر مهر من بر من کند گرجو روای من
پرستم گرتی جز تو بت دیر آشنای من
خدای من تویی ای بت تویی ای بت خدای من

ندیده بیشتر نشنیده افزون تر کسی هرگز
جفایی از جفای تو و فایی از وفای من
بکش زارم میندیش از هلاک من که می باشد
جز این نه مطلب من غیر از این نه مدعای من
به خونم چون کشتی سویم نگاهی کن که در محشر
بهای خون نخواهم از تو، بس این خوبیهای من
بدرد هجر جانان چند [و] تا کی مبتلا باشم
به جان خود که رحمی کن به جان مبتلای من
برای داغ و دردت مرهم و درمان نمی خواهم
که داغ مرهم من باشد و دردت دوی من
رفیق آن مانده واپس از رفیقانم در این وادی
که غیر از سایه من کس نباشد در فقای من

با من آن نامهربان مه مهربان خواهد شدن
مهربان با من به رغم آسمان خواهد شدن
فارغ و آسوده خواهد شد دل و جانم ز غم
آنکه بود آشوب دل آرام جان خواهد شدن
از جفای او دل اغیار خواهد شد غمین
وز وفای او دل من شادمان خواهد شدن
در حق آنان که آن بدخوی نیکو روی را
بدگمان کردند با من بدگمان خواهد شدن

یار خواهد شد به من یا خصم خواهد شد به غیر
عاقبت یا این چنین یا آنچنان خواهد شدن
کوری چشم رقیبان باز در کویش رفیق
خواهد آمدوز سگان آستان خواهد شدن

خوشم بسایهات ای سرو ناز پرور من
مباد کم نفسی سایه تو از سر من
چنین که محو جمال توام نعی دانم
منم مقابل تو یا تویی برابر من
قدم به کلبه من نه که رشک خلد شود
سرای تنگ من و کلبه محقر من
چه ساقی تو که پیوسته از می لطف
پر است ساغر غیر و شکسته ساغر من
به شکر اینکه لب خشک و چهره ات تر نیست
ببخش بربل خشک و به دیده تر من
رفیق اگر چه بهر عهد دلبران بودند
به عهد سست نبودند همچو دلبر من

به غیر دل که کند تا سحر فغان با من
بشب فراق تو کس نیست همزبان با من
ترا نمیکند ای ماه مهربان با من
بین چه می کند از کینه آسمان با من

به جان تو که گرم دوستی تو با کی نیست
شوند دشمن اگر جمله جهان با من
مرا تو دشمن و من دوستم ترا تا کی
من این چنین به تو باشم تو آنچنان با من
خوش است غیر ز جور ت به من وزین غافل
که جور فاش تو لطفی بود نهان با من
ازین بقید تنم جان پاک مانده که هست
سگک تو رام به این مشت استخوان با من
نمی شود که نباشد کنار من پر خون
رفیق تا بود این چشم خونفشان با من

صید سگان ایند رم تبع جفا بر من مزین
زنهار بر صید حرم تیغ ای شکار افکن مزین
بردل مزین تیر جفا ای دوست دشمن دوست را
ور می زنی بهر خدا بهر دل دشمن مزین
منما ز چاک پیرهن آن تن بهر کس جان من
وز رشک آن ای سیمتن چاکم به پیراهن مزین
دامن بقتل بیدلان چون بر زنی ای دلستان
یا خون من ریز از میان یا بر میان دامن مزین
با مدعی ای نیکرو طفلی ز تو نبود نکو
افسانه در محفل مگو پیمانہ در گلشن مزین

عاشقان را به جفا خوار مکن
مکن ای شوخ جفاکار مکن
زهر در ساغر احباب مریز
می به پیمانۀ اغیار مکن
کار اغیار به یکبار مساز
ترك احباب به یکبار مکن
از بتان جو رو جفا با عشاق
گر چه خوبست تو بسیار مکن
ترسم از زاریم آزرده شوی
مکن آزار من زار، مکن
نقل و می خوردن شب با مستان
روز با مردم هشیار مکن
یا مپرس از غم ما یا ما را
به غم خویش گرفتار مکن
کار من ساخته حاشایت چیست
هست این کار تو انسکار مکن
بارها حرف کسان کردی گوش
گوش کن حرف من این بار مکن
می کنی جور و جفا گسربرفیق
به رفیقان وفادار مکن



به عمر خضر جدا از تو نیستم خرسند
که پیش روی تو مردن هزار بهتر ازین
سگ تو یار من و کوی تو دیار من است
چه یار بهتر ازین و دیار بهتر ازین
ز مهر و مه شب و روزم چه سود بیتو که هست
شب سیه به ازین. روز تار بهتر ازین
مرا که صید توام پاس دار بهتر ازین
که در کمند نیفتد شکار بهتر ازین
سواره می روی و خلق می نمایندت
بیکدگر که نباشد سوار بهتر ازین
به بزم و صلح و از رشک غیر می گویم
که درد هجر و غم انتظار بهتر ازین
رفیق شهر پر و شهریار پر دیدم
نه شهر دیدم و نه شهریار بهتر ازین

من نه در پیری ز هجر آن جوانم ناتوان
ناتوانند از فراق او بسی پیر و جوان
با چنین رخسار زیبا و قد رعنا اگر
در چمن گردد اگر یک روز آن سرو روان
از رخسار هم گل شود شرمنده و هم نسترن
وز قدش هم سرو گردد منفعل هم ارغوان



دل نه همین می برد از من حسن
شهره شهر است بهر فن حسن
احسن وجهند بتان از بتان
هست به وجه حسن احسن حسن
در صفت خط حسن نازلست
انبته الله نباتاً حسن
گل همه تن گوش شود گر بیاغ
لب بگشاید پی گفتن حسن
پست نماید به نظر قد سرو
گر بخرامد سوی گلشن حسن
حسن حسن جلوه کند گر چنین
دل برد از شیخ و برهمن حسن
دامنم آلوده تر از غیر نیست
می کشد از من ز چه دامن حسن
من به حسن دوستم اما رفیق
دوست نمیداند و دشمن حسن
گر نه چنان بود باین عشق و حسن
من ز حسن بودم و از من حسن

به کار عشق خوشم خود چه کار بهتر ازین
دگر چه کار کنم اختیار بهتر ازین

تا توانی در توانایی مکن جور و ستم
ای شهنشاہ توانا بر گدای ناتوان
عدل وجود آموز کز جود عدالت مانده است
در جهان نام و نشان حاتم و نوشیروان
گر دهند از مرحمت پندی بزرگان رفیق
از بزرگان بشنو آن را به خردان بشنوان

بیندیش ای پسر از آفت چشم بدانندیشان
بپوشان روی خوب خویش از چشم بدایشان
به حال زار من گاهی نگاهی باز خوش باشد
که خوش باشد نگاهی گاهی از شاهان به درویشان
وفا ورزیدم و آن را هنر پنداشتم عمری
ندانستم هنر عیب است در کیش جفا کیشان
نرنجم گریه جای من بداندیشد بداندیشی
که جز اندیشه بد نیست آیین بداندیشان
منه ای همنشین بر زخم من مرهم که از مرهم
شود ناسور تر ریش دل مجروح دلریشان
ز جور یار و صبر خویش حیرانم چه حالست این
که گردد کم ز کم هر روز این و بیش از پیش آن
تو بر رغم رفیق از زانکه بایگانگان خویشی
روا باشد که او بهر تو شد بیگانه از خویشان

خوش است در سر مه روی نیکوان دیدن
هلال عید به ابروی نیکوان دیدن
خوش است موسم گل روی نیکوان دیدن
به روی گل رخ نیکوی نیکوان دیدن
به پای گل نگریدن رخ بتان چگل
به طرف جو قد دلجوی نیکوان دیدن
دل مرا ز رخ نیکوان نگرداند
دمی هزار بد از خوی نیکوان دیدن
بگویمت که کدامست زندگانی نیک
به روز روی و به شب موی نیکوان دیدن
چنانکه خوی نکویان به من ستمکاریست
مراست خو، ستم از خوی نیکوان دیدن
ندیدن رخ نیکو به اعتقاد رفیق
به از رقیب به پهلوی نیکوان دیدن

آن می که هست آب خضرش مسار از آن
ساقی بیا و یکدوسه ساغر بیار از آن
این نیم جان که هست مرا سود با منست
گیری بهای نیم نگه گر هزار از آن
- گفتمی کنم بزخم دگر کار تو تمام
زحمت مکش دگر که گذشته است کار از آن

بر مهر و ماه گرگذری با چنین جمال
گیری شکیب ازین و ربایی قرار از آن
سوی نگار خانه چین رو که بسترنند
تمثالهای مانی صورت نگار از آن
آنی که حال صد چومنی گر دهی بیاد
بر دامن دلت ننشیند غبار از آن
جنس گرانبهاست محبت ولی رفیق
از ما نمی‌خرند به‌مفت این دیار از آن

شد چو شب روزم سیاه از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو
خون من تنها نمی‌ریزی که ریخت
خون چندین بیگناه از دست تو
گفتی آهت دمبدم از دست کیست
گه ز دست بخت گاه از دست تو
دست‌افشان رفتی و بر باد رفت
کوه صبر من چو گاه از دست تو
این چه بیداد است آخر تا به کی
دادخواه و دادخواه از دست تو
از که خواهم داد چون خواهند داد
هم گدا هم پادشاه از دست تو

از نگاهی می‌بری صد دل رفیق
دل چسان دارد نگاه از دست تو
کس را اگر یاری بودای یار یاری همچو تو
از یار اگر یادی کند ای یار یاری همچو تو
عمریست می‌سازم بتو اما کجا سازد می
باسازگاری همچومن ناسازگاری همچو تو
خواهم نگار از خون من بندی به پا اما کجا
بندد نگار از خون من برپانگاری همچو تو
جز غم نباشد حاصلش در عشق دارد هر که او
امید غمخواری چو من از غمگساری همچو تو
همچون رفیق ای بی‌وفا صبر و قرارش کی بود
آن را که باشد آفت صبر و قراری همچو تو (کذا)

نه صبر دارم و نه تاب و نه توان بی‌تو
توان و تاب و صبوری نمی‌توان بی‌تو
من از تو دور غمین تو جد از من خوشدل
تو این چنین بی‌من و من آنچنان بی‌تو (کذا)
بهر زمین که دمی با تو بوده ام اکنون
رسد فغانم از آنجا به آسمان بی‌تو
ز حرف ناکس و کس باک نیست بی‌تو مرا
فغان که می‌کشدم طعن این و آن بی‌تو

جدا زجان تن مسکین چگونه می ماند
رفیق دلشده مانده است آنچنان بی تو

دو دلستان که بلای دلند و جان هردو
به جان و دل شده ام مبتلای آن هر دو
دو آفتاب ز یک برج کرده اند طلوع
دو ماه گشته عیان از یک آسمان هردو
دو گلزار که در خوبیند هر دو مثل
دو لاله رخ که به حسند داستان هردو
نموده اند به من هر دو رخ زهم پنهان
ر بوده اند دل از من زهم نهان هردو
میان گشوده به پهلوی غیر هردو ز مهر
ز کینه بسته پی قتل من میان هر دو
زدست هر دو مرا رفته هر دو دست از کار
ز چشم هردو مرا چشم خونفشان هردو
رفیق دور از آن هر دو مانده در کاشان
رفیق نیک و بد ایشان در اصفهان هردو

با این همه بی وفائی تو
سخت است به من جدائی تو
بیگانه نوازی توام کرد
بیگانه ز آشنایی تو

خوشرزه‌های پادشاهی است
ما را هوس گدایی تو
از زمره دلبران یکی نیست
امروز به دلربائی تو
ای جنس وفا که بر سر خاک
خواریم ز ناروایی تو
خو کن بقیس که نیست ممکن
ای طایر دل ، رهایی تو
ای ناله نمی‌رسی به گوشش
فریاد ز نارسایی تو
در دور من ای می کهن کو
خاصیت غمزدایی تو
آمد گل و شد رفیق برباد
زهد من و پارسائی تو

گر سر بیرندم نکشم پا ز در تو
پروای سرخویش ندارم به سر تو
در راه تو آن خاک نشینم که نخیزد
گر خاک شوم خاک من از رهگذرتو
بسیار کم افتد نظر لطف تو با من
افتاده‌ام آیا بچه جرم از نظر تو

اغیار به او محرم و محروم از او من
ای ناله چه شد سوز و کجاشد اثر تو
تا کی کشم از جور و جفای تو زدل آه
آه از دل از مهر و وفا بی خبر تو
گر قیمت هر بوسه دلی خواهی و جانی
بهر دل و جان کیست که خواهد ضرر تو
عشق تو رفیق از لب خشک تو نشد فاش
رسوای جهان کرد ترا چشم تر تو

دشمنی آن قدر که با ما تو
آن قدر دوستیم ما با تو
بیوفایی شعار خوبانست
بیوفایی همین نه تنها تو
یا بیا یا بخوان چنین تا کی
بی تو باشیم ما و بی ما تو
چه به از کار ما اگر باشیم
کارگر ما و کارفرما تو
خواری ما ببین که اصل بکیست
گرچه خاریم ما و خرما تو
همه کس جان و دل دهد به تو لیک
کم دهی کام کس به اینها تو

وصل او از کجا کجاست رفیق
مزد خواهی درین تمنا تو

گل خوار بود چو خار بی تو
باشد چو خزان بهار بی تو
شادی برد از دل و غم آرد
سرو و گل لاله زار بی تو
تو گل به کنار کرده بی ما
ما کرده ز گل کنار بی تو
دست تو به خون ما نگارین
وز خون رخ ما نگار بی تو
تا بی تو چرا نمی دهم جان
هستم ز تر شرمسار بی تو
باشد اگر اختیار با من
مردن کنم اختیار بی تو
چون گل تو عزیز بی رفیقی
چون خار رفیق خوار بی تو

جان و دل مراست صدر خنه هر سو
زان تیر مژگان زان تیغ ابرو
- برد از کفم دل طفلی چه سازم
من سست پنجه آن سخت بازو

چشم بد غیر یا رب نبیند
آن عارض خوب آن روی نیکو
بردند از کف دین و دل من
آن چشم ترك و آن خال هندو
خونم چوریزی در کوی خودریز
کافتد سر من بر آن سر کو
یکدم نباشم یکدم نباشد
بی فکر او من در فکر من او
تا جان سپارد دل بر ندازد
یکدم رفیق از آن سر کو [کذا]

خوش تر ز طوبی است به خوبی نهال تو
طوبی کجا و قامت طوبی مثال تو
ماهی تو نه که ماه نباشد چنین جمیل
مهری تو نه که مهر ندارد جمال تو
حاشا که آفتاب همه روزه در زوال
باشد چو آفتاب رخ بیزوال تو
از ماه چارده تو به نیکی گذشته ای
از چارده همان نگذشته است سال تو
می زبیدش تحکم گل های بوستان
سروی که در چمن بودش اعتدال تو

فرخنده باد طالع تو چون رخت مدام
فرخنده فالم از رخ فرخنده فال تو
دی دیدمت به غیر و ز من منفعل شدی
من نیز منفعل شدم از انفعال تو
شوراب چشمی و لب خشکی مرا بس است
ای خضر از تو چشمه آب زلال تو
شد ختم بر توشیوه قول و غزل رفیق
بالجمله قائلیم به حسن مقال تو

افکند مرد چنین گرنگه پر فن تو
کیست مرد نگه پرفن مرد افکن تو
دلربائی نه لباسی است به قدمه کس
ابن قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو
بوی پیراهن یوسف شنود باردگر
گر به یعقوب رسد نکبت پیراهن تو
تو در آغوش که آئی که ندارد هرگز
غیر پیراهن تو راه به پیرامن تو
چه بود بهره گلچین ز تو ای گلبن ناز
که صبا دست تهی میرود از گلشن تو
تا بگردن همه عشق است دلاوادی عشق
مرو آنجا که بود خون تو بر گردن تو

اگر اینست سخن کس نهد گوش رفیق
به سخن گفتن بلبل ز سخن گفتن تو

آمد ز خانه بیرون در دست جام باده
طرف کله شکسته بند قبا گشاده
مستانه آن خرامان وز هر طرف براهش
مستی ز دست رفته رندی ز پا افتاده
جان دادمش چو دیدم او را نباشد آری
عاشق کسی که دیده جانان و جان نداده
چون حسن آن پریوش چون عشق من بلاکش
هر لحظه گردد افزون هر دم شود زیاده
زان غمزه آن چه دیدم مرغ دلم ندیده
گنجشگک بال بسته از باز پر گشاده
سودای سرو و گل را بردند از سر من
رعناقدان نوخط زیارخان ساده
کرده رفیق فارغ دل از پری وجودم
آن لعبت پری رو آن ماه حور زاده

این همه الفت بغیر از من جدائی اینهمه
آشنائی اینهمه نا آشنائی اینهمه
تا کی از اهل وفا باشی جدا ای بی وفا
با وفا داران نشاید بیوفائی اینهمه

از لبش دایم گدائی می‌کنم بوسی و نیست
غیر دشنامی نصیبم از گدایی اینهمه
میری از ناکس و کس دل بروی خوب و نیست
خوب جان من ز خوبان دلربایی اینهمه
این قدر منما به خوبان رخ که پیش مردمان
خوش نباشد ای پری رو خود نمایی اینهمه
چشمه نوش تو بیش از آب حیوان جانفزاست
کاب حیوان را نباشد جان فزایی اینهمه
بس نما لاف وفا پیش سگان او رفیق
کز وفا کیشان بود بد خود ستایی اینهمه

ای می‌فروش آزادیم زین سبحة صد دانه ده
این سبحة صد دانه را بستان و یک پیمانده
از حرف غیری در گرو تا کی حدیث من شنو
از ره به آن افسون مروگوشی به این افسانه ده
از آشنائی بی سبب کردی چو دوری روز و شب
بنشین کنون داد طرب با مردم بیگانه ده
با این خط و خال ای پسر مرغ دل اهل نظر
خواهی شکار خوداگر زین دامنه زان دانه ده
خواهی رفیق ناتوان پیرانه سرگردد جوان
از باده چون ارغوان پی در پیش پیمانده ده

مه من درسفر وزهجر آن ماه سفر رفته
بسر رفته مرا عمر آه از عمر بسر رفته
مه من بیخبر سوی سفر رفت وزمراهان
نمی آرد کسی سویم خبر زان بی خبر رفته
از آن وادی نمانده پای رفتن شهسوارانرا
رود چون بیدلی از گریه تا گل در کمر رفته
کیم من دور از درگاه او بر درگه شاهی
گدائی با لب خشک آمده با چشم تر رفته
مشومغر و عشق بوالهوس کش زود می بینی
هوس از دل جدا گشته هوا از سر بدر رفته
رفیق بینوا در جست و جویت گشت میدانی
غریبی کو به کو گشته گدایی در به در رفته

تا لاله و گل هست میان گل و لاله
با لاله رخی کن می گلگون به پیاله
یارب چه گلی ای گل رعنا که در این باغ
نه بوی تو دارد گل و نه رنگ تو لاله
یک روز به من نگذرد از عمر که بی تو
صبحم به فغان نگذرد و شام به ناله
از تاب عرق روی تو این لطف که دارد
دارد نه گل از شبنم و نه لاله ز زاله

جز زلف و خطت کز گل رخسار دیده‌ست
از گل ندمد سنبل و از لاله کلاله
چون سگ بدوم آن سر کور از حوالی
کاین منزلم از روز ازل گشته حواله
هر کس نگردد ماه رخ وهاله خطت
من بعد نگوید چو رفیق از مه وهاله

تنی دارد بنامیزد ز جان به
نه از جان من از جان جهان به
رخی بهتر ز ماه بدر صدبار
قدی صدبار از سرو روان به
گل روئی که گوئی لوحش الله
ز گل نیکوتر و از ارغوان به
می از دست تو یک شب تا سحرگاه
ز آب خضر و عمر جاودان به
مگو زاهد به رندان خرابات
که باغ جنت از کوی مغان به
می و میخانه باشد می کشان را
ز آب کوثر و باغ جنان به
نشاید تافتن از دلبری روی
که نتوان یافتن دیگر از آن به

چومی گردد به عکس خواهش ما

نگردد بعد از این گر آسمان به

بود شعر رفیق از غیر بهتر

ولیکن گفته حافظ از آن به

بی جهت تو سن کین تاخته ای یعنی چه

بی سبب تیغ ستم آخته ای یعنی چه

قامتی را که قیامت ز قیامش خیزد

از پی قتل من افراخته ای یعنی چه

آتشین ز آتش می آن رخ افروخته را

از پی سوختنم ساخته ای یعنی چه

نظر انداخته ای بر همه بیوجه و مرا

بی گناه از نظر انداخته ای یعنی چه

باخته من به تو در نردم محبت دل و تو

خصم جان من دل باخته ای یعنی چه

بهره مهر و وفا ای بت بی مهر و وفا

صد رهم دیده و نشناخته ای یعنی چه

چون دلت آینه آن رخ زیباست رفیق

زنگ ز آینه نپرداخته ای یعنی چه

نقشی چو رخ تو کم کشیده

تا کلک قضا رقم کشیده

بر صورت چین قلم کشیده	صورتگر چین زرشک رویت
از دست تو ای صنم کشیده	تو آن صنمی که هر که جامی
نه حسرت جام جم کشیده	نه یاد زلال خضر کرده
از راه وفا قدم کشیده	ای پا به ره جفا نهاده
پی در پی و دم به دم کشیده	اکنون نه رفیق جور عشقت

تا دیده و تا کشیده از تو
محنت دیده ستم کشیده

عادت به این مکن که کنی جور و کین همه
نیکوست جور و کین زنکویان نه این همه
از دلبران کدام بنالند عاشقان
هستند این گروه جفا جو چنین همه
نقص تو نیست جور و جفا زانکه بوده اند
خوبان همه چنان و نکویان چنین همه
صد درد بر دلست مرا غیر درد عشق
ای کاش بود درد دل من چنین همه
با روی این چنین گذری گریه چین شوند
حیران روی خوب تو خوبان چین همه
زان لعل لب که خاتم خو بیست باشدت
هر ملک دل که هست به زیر نگین همه

ماهی نه چون رخ تو بود بر همه فلک
سروی نه چون قد تو بود بر زمین همه
گاهی به من ز روی ترحم نگاه کن
بر رغم من به سوی رقیبان مبین همه
هرجا رفیق خواند به وصف تو شعر خویش
کردند اهل طبع بر آن آفرین همه

جان می‌کندم ز تن کناره
يك لحظه مکن زمن کناره
غیر از تو گلی نکرده هرگز
از بلبل خویشتن کنساره
کی جز تو که از منت کنار است
بت کرده ز اهرمن کناره
آنکو که وطن نیست فارغ(؟)
من چون کنم از وطن کناره
هرگز نشنیده‌ام که کرده‌ست
مرغ چمن از چمن کناره
کردم چه خطا که کرد از من
آن آهوی ختن کناره(؟)
گفتم که کناره کن ز اغیار
کرد از من ازین سخن کناره

از زاری من رفیق کردند
از من همه مرد و زن کناره

به چرخ اگر چه فزونست از شماره ستاره
ندیده چرخ به نیکوئی ستاره ستاره
چه نسبت است به خوبان ستاره را که به نسبت
ستاره اند نکویان و ماهواره ستاره
نظاره کن بعرق آنرخ ستاره فشانرا
بروی ماه نکردی دگر نظاره ستاره
ر بوده بوددمی خواب خلق چشم سیاهش
که بود خفته در آغوش گاهواره ستاره
نشان خوردن خون داشت ان زمان لب لعلش
که بود در بغل دایه شیرخواره ستاره
شب مرا نکنند جز ستاره روشن اگر چه
دمد زهر طرفی مه زهر کناره ستاره
کنند ماه و شان در نقاب شرم نهان رخ
کنند رفیق چو ماه رخ آشکاره ستاره

کشم جور از غمت ای نازنین ماه
شب و روز از دل و جان ناله و آه
رود از دوریت تا کی شب و روز
سرشکم تا به ماهی آه تا ماه

تو خورشیدی و مه‌رویای کواکب
نکورویان شهید و تو شهنشاه
تفاوت از زمین تا آسمانست
ز ماه عارضت تا عارض ماه
نخوردم ای رفیق از قدش افسوس
از آن نخل بلند و قد کوتاه

دقیقه فهم و ادا دان و نکته دان شده‌ای
چنانکه خواست دل‌من تو آنچنان شده‌ای
نمی‌توان زتو شد خوبتر به حسن که تو
به حسن خوبتر از هر چه میتوان شده‌ای
کسی که نیست ازو خوبتر به شهر کسی
چو خوب می‌نگرم خوبتر از آن شده‌ای
از آن بجان‌ودلت دوستم که از دل و جان
به غیر دشمن جان‌گشته خصم جان‌شده‌ای
به‌کام من شده‌ای سخت سرگران با غیر
برغم غیر به من خوب مهربان شده‌ای
برابری نتوانی به ماه من ای ماه
تو همچو اونشوی گر بر آسمان شده‌ای
اگر نه‌ای تو پریرو پری چرا ز رفیق
ربوده‌ای دل‌واز دیده‌اش نهان شده‌ای

بازم چو شمع آتش به جان زد آتشین رخساره‌ای
هست از دل صدپاره‌ام هر پاره آتشپاره‌ای
از بسکه داغم بر دلست از آتشین رخساره‌ای
جز سوختن پروانه سان يك سر ندارم چاره‌ای
از من به نازی می‌برد دل كودك عیار ما
چون شیرمادر می‌خورد خون دلم خونخواره‌ای
قدش نهال سرکشی رویش فروزان آتشی
شیرین لبی لیلی وشی سنگین دلی مه‌پاره‌ای
هر جا نهد از ناز پا ماند چو نقش پا بجا
دل داده بیچاره‌ای سرگشته آواره‌ای
شد ماه رویت ای پسر آینه هر بی بصر
از روی تو اهل نظر محروم از نظاره‌ای
بیچاره‌ام زارم مکش انگار خونم ریختی
آخر چه باعث شد تو را بر کشتن بیچاره‌ای
بی آن مه نا مهربان روشن نمی‌گردد شبم
گر آتش آهم شود هر ذره‌ای سیاره‌ای
داند رفیق آن حال من شبها که چون من یکشباش
بستر بود از خاری و بالین بود از خاره‌ای

این خوی بد ای دلبر بدخوکه تو داری
نیکو نبود با رخ نیکو که تو داری

نهرنگ و فساداری و نه بسوی مروت
حیف از گل روای گل خود رو که توداری
طبع تو بسی نازک و خوی تو بسی تند
فریاد ازین طبع و از این خو که توداری
نه روی تو دارد گل نه موی تو سنبل
دارد که چنین روی و چنین مو که توداری
گفتی که وفادار و کرم پیشه ام آخر
آئین وفا رسم کرم کو که تو داری
رو یار دگر جوی دلازان که جوی نیست
جویای وفا یار جفا جو که تو داری
غم نیست رفیق از غم او گر نشدی شاد
شادی تو کافست غم او که تو داری

کی تو چومن ای نگار داری
چون من تو یکی هزار داری
صد عاشق بی قرار داری
صد چیست که صد هزار داری
یکوعده وفا نکرده خلقی
هر گوشه در انتظار داری
روزی بکسی نمیکنی شام
خوی بد روزگار داری

چون گل دارم عزیزت ایگل
چون خارم اگرچه خوار داری
در رخنه پیرهن گلستان
در چاڭ قبا بهار داری
کار تو جفاست رو جفا کن
با مهر و وفا چه کار داری
مارا چو رفیق از تو فخر است
هر چند ز ما تو عار داری

نظر سوی دل‌افگاری نداری
اگر داری بمن باری نداری
نظر داری بمن از بس تغافل
چنان داری که پنداری نداری
جفا گفتم نداری داری اما
وفا پنداشتم داری نداری
طیب دردمندانی و رحمی
بحال زار بیماری نداری
ترا از خار خار من چه پروا
که درد دل از کسی خاری نداری
رقیبیت همدمست و همنشین غیر
از این ننگ و از آن عاری نداری

به بیرحمی شوی ترسم گرفتار

که رحمی بر گرفتاری نداری

بسرو قدری رفیق از کوی او دور

که اینجا قدر و مقداری نداری

بخشم از من گذر کردی و رفتی

چه ره بود اینکه سر کردی و رفتی

ز فکر رفتنت آشفته بودم

مرا آشفته تر کردی و رفتی

خبر کردی مرا از رفتن خویش

ز خویشم بی خبر کردی و رفتی

نکرد آن با پدر یوسف ز رفتن

که با من ای پسر کردی و رفتی

چه بد دیدی ز وضع من که با من

چنین قطع نظر کردی و رفتی

نه تنها عزم رفتن کرد جانها

تو چون عزم سفر کردی و رفتی

رفیق و ترک تو کردن محالست

تو ترک او اگر کردی و رفتی

ز تست ما را امید یاری بست ما را امیدواری

خدا امید ترا برآرد امید ما را اگر برآری

گذشت عمری که هست کارم شبان و روزان فغان وزاری
ز جور یاری که هست کارش بیار خصمی بخصم یاری
گذشت کارم ز کار همدم مجوی درمان مخواه مرهم
چه نفع درمان به درد مهلك چه سود مرهم بزخم کاری
بود که روزی رسی ز راهی بخرسته جانی کنی نگاهی
نهاده ام دل بدردمندی گسرفته ام خوبه خاکساری
بعجز گفتم ترا شود دل برحم مایل ولی چه حاصل
نداد سودی فغان و ناله نکرد کاری خروش وزاری
رفیق با من جفا و جورش نباشد اکنون که هست بامن
همیشه شغلش ستیزه جوئی مدام کارش ستم شعاری

خوش آنکه کشی باده و از خانه برائی
مستان و غزلخوان بسر رهگذر آئی
من کز خبر آمدنت حال ندارم
خالم چه بود گر بسر و بسی خبر آئی
بهر نگهی چند شب و روز نشینم
بر هر سر راهی تو ز راه دگر آئی
يك امشبم از عمر بود باقی و خواهم
گر شام نیایی بسر من سحر آئی
نورسته نهال تو و از دیده رفیقت
امروز دهد آب که روزی به بر آئی

مرا محروم از آن استان کردی نکو کردی
رقیبانرا درانکو پاسبان کردی نکو کردی
مرا راندی زمحفل غیرا دادی بمحفل جا
مرا غمگین و او را شادمان کردی نکو کردی
ز لطف اغیار را از جور مارا تا توانستی
توانا ساختی و ناتوان کردی نکو کردی
بزندان فراق خویش و در گلزار وصل خود
مرا و غیر را پیرو جوان کردی نکو کردی
مرا دادی نوید وصل او را نیز از وصلت
مرا ناکام و او را کامران کردی نکو کردی
زیبش چشمم ای سرو روان رفتی و از حسرت
ز چشم خون نشانم خون روان کردی نکو کردی
بحرف مدعی با من جفا کردی و بدگفتی
چنین گفتی نکو گفتی چنان کردی نکو کردی
نکو کردی که هم کردی جفا و هم وفا اما
جفا با من و قبا بدیگران کردی نکو کردی
شدی یار رقیبان و رفیق بیدل و دین را
رفیق ناله و یار فغان کردی نکو کردی
بغیر آناه را بیمهر با من مهربان کردی
خلاف عادت خود کردنی ای آسمان کردی

نهادی داغ هجرم بردل و از دیده‌ام رفتی
دل‌م را خون چکان و دیده‌ام را خون نشان کردی
مشوا از حرف بد گوید گمان و زدرمران مارا
که عمری آزمودی روزگاری امتحان کردی
بعشوه طاقت جان و تن شیخ و صبی بردی
بنغمزه غارت دین و دل پیر و جوان کردی
ندارد بر فغان و ناله‌ام گوشی رفیق ار نه
بکویش روزها نالیدی و شبها فغان کردی

خوشا روزی و جبذا روزگاری
که یاری نشیند بپهلوی یاری
بتن ناتوان و بدل بی قرارم
که از دردیاری و داغ نگاری
تن ناتوانم ندارد توانی
دل بی قرارم ندارد قراری
مپرس از شب و روز من کز غم تو
دل خسته‌ای دارم و جان زاری
چه پرسی ز کارم که دور از تو دارم
نه جز گریه شغلی نه جز ناله کاری
بر آید امید تو امید گاهها
بر آری گم امید امیدواری

رفیق از گل و سروم آسوده دارد
بت سروقصدی مه گلعداری

شد روزها که دارم بیمهر روی ماهی
صبحی چوشام تاری روزی چوشب سیاهی
نگذارم و نگاهم چون زین الم که دارم
هجران جان گدازی حرمان جسم گاهی
ای بیوفا خدا را کم کن جفا که مارا
جز مهر نیست جری غیر از وفا گناهی
تا کی ز درد و داغ ریزم شب و کشم روز
هر دم ز دیده اشکی هر لحظه از دل آهی
بنمای رخ نگارا گر بنگرد چه باشد
چشم امیدواری روی امید گاهی
لب بست و چشم پوشید پشت رفیق و جان داد
در آرزوی حرفی ، در حسرت نگاهی
بسی ز اهل وفا گرچه از جفا کشتی
به این جفا که مرا می کشی که را کشتی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو
که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ز شادی غم من وز غم جدائی تو
مرا جدا و رقیب مرا جدا کشتی

شدی به کشتن اغیار و کشتی از رشکم
به کشتن دگران رفتی و مرا کشتی
چومی کشد غم عشق تو امشب امروز
گرفتم این که نکشتی مرا تو با کشتی
دمی بر آتش بیگانگان دمیدی از آن
چراغ خویش دمیدی و شمع ما کشتی
رفیق بلبل باغ تو بود داد دلت
چگونه بار که آن مرغ خوشنوا کشتی

در چمن جلوه گر ای سرو قد ساده کنی
سرور را بنده آن قامت آزاده کنی
رخ نمایی و ربائی دل و گردی پنهان
آدمی زاده ای و کار پریزاده کنی
عمرها شد که به راه توام افتاده که تو
هر به عمری گذری بر من افتاده کنی
گرو باده کن و رهن می ای زاهد چند
فخر از خرقه، مباحات ر سجاده کنی
با گل اندامی و با سرو قدی در چمنی
گر دهد دست که برگ طرب آماده کنی
جهد کن جهد که در پای گل و سایه سرو
شیشه خالی ز می و جام پر از باده کنی

باده با ساده رخی نوش که تا همچو رفیق
باده نوشی و تماشای رخ ساده کنسی

پیام من برسان ای نسیم صبح به جایی
که نه شمال از آنجا گذر کنند نه صباپی
بگو به او که از ان بی نشان و نام جهانم
که چیست نام و نشان تو کیستی و کجایی
هوای وصل کسی در سر منست که از وی
به هر دلی هوسی و به هر سریست هوایی
مراسم مهر نگاری کش او ستاد به طفلی
نگفته نکته مهری نداده درس وفاپی
شوم هلاک طبیعی که از کرم نگذارد
به داغ و درد غریبان نه مرهمی نه دواپی
کنی به سوی رفیق از نظر بعید نباشد
بعید نیست ز شاهی نظر به سوی گدایی

از آن در سینه از من کینه داری
که مهر دیگری در سینه داری
ز غیر من نمی دانم چه دیدی
که با او مهر و بامن کینه داری
اگر نه عاشق رخسار خویشی
چرا دایم به کف آینه داری

غم دیرین خورم تا چند ساقی
بیاور گر می دیرینه داری
بده می شنبه و آدینه تا چند
حساب شنبه و آدینه داری
چه حاصل گزنداری نقدعرفان
ز گوهرگر دوصد گنجینه داری
رفیق آخر روی عربان ز عالم
اگر اطلس اگر پشمینه داری

به لب رسیده مرا جان ز محنت دوری
فغان ز محنت دوری و درد مهجوری
زهی ز طره تو تیره عنبر سارا
زهی ز چهره تو منفعل گل سوری
ز پرده مست بر آ تا کنند زاهد و شیخ
بدل به جامه مستی لباس مخموری
طیب من تو که چون یوسف از توبس زن و مرد
نجات یافته از رنج پیری و کوری
چه حالتست که از تو نصیب و قسمت من
همیشه خستگی است و مدام رنجوری
رفیق را لب میگون و نرگس مست
بود می عنبی و شراب انگوری

ز می نام و نشان تا هست باقی
من و میخانه و مینا و ساقی
خوشست از دست خوبان صفاهان
می شیرازی و رطل عراقی
علاج تلخکامان چون ندارند
نکورویان به این شیرین مذاقی
به غیر من ترا مهر و وفا چند
بود آن دایمی این اتفاقی
چو در کوی توام ره نیست گردد
میسر با توام چون هم و نای
رفیق از فرقت جانان ازین پس
نگوید جز غزلهای فراقی

اگر رود سر من چون حجاب بر سر می
نمی رود ز سر من هوای ساغر می
تو و بهشت و من و میکده برو زاهد
تراست گرمی کوثر مراست کوثر می
من آن حریف سمندر طبیعتم که مرا
دماغ تر نشود جز به آتش تر می
چه غم ز گردش مهر و مهم به میخانه
هلال جام بود تا به دور اختر می

ز جام جم اگر آب خضر دهند مرا
که این به جای میست آن به جای ساغرمی
نه جام جم به بر من بود مقابل جام
نه آب خضر بود پیش من برابرمی
به من که تفته روانم ز تاب رنج خمار
به من که سوخته جانم زسوز اخگر می
بده پیاله ای از آب جانفزای شراب
بیار جرعه‌ای از راح روح پرور می
رفیق روز و شب از مهر و ماه مستغنی است
ز نور جوهر جام و صفای گوهر می

ای قد تو سرو سهی روی تو گلبرگ طری
از سرو در قامت همی از گل به رخ نیکوتری
هرگز نباشد ای پسر حسن چنین حدبشر
شمسی تو یارب یا قمر حوری تو آیا یا پرسی
گر صورتت ای نازنین بیند نقاشان چین
در چین کند کی بعد از این صورنگری صورنگری
گردد اگر بیند ترا روز و شبست ای دلستان
مهرت به صد دل مهربان ماهت بصد جان مشتری
سازی تو هم ای سیمتن صد چاک چون من پیرهن
یکبار اگر از چشم من بر عارض خود بنگری

غلطم ز اشك لاله گون هر لحظه در پیشست به خون

شاید به این حالم که چون بینی به من رحم آوری

دل از رفیق ای دلربا بردی و رفتی از جفا

این نیست آئین وفا آن نیست رسم دلبری

بندم از بند جداگر تو جفا پیشه نمایی

نمایم ز تو دوری نکنم از تو جدایی

تویی آن طایر قدسی که ز دام غم عشقت

نه بشر راست خلاصی نه ملک راست رهایی

تا به کی چشم به راهت به سر ره بنشینم

به امیدی که تو از راه بیایی و نیایی

از تو زیباست به من جور و جفا لیک نه چندان

که شوی بر سر من شهره به بی مهر و وفا

بگشا زلف دو تا را و بیاموز نگارا

به هوا نافه گشایی به صبا غالیه سایی

داند احوال رفیق از تو جدا آنکه فتاده

زامیری به فقیری و ز شاهی به گدایی

جفاکارا به یاران جز جفا کاری نمیدانی

نمی دانم چرا رسم و ره یاری نمی دانی

چومی بینی مرا با آنکه می دانی یقین حالم

تغافل می کنی زان سان که پنداری نمی دانی

به این شادی که می‌دانی طریق دلبری اما
چه سود از دلبری چون رسم دل‌داری نمی‌دانی
غم خود با تو گفتم تا تو غم‌خوارم شوی لیکن
نخوردی چون غمی هرگز تو غم‌خواری نمی‌دانی
جفا کاری بسی می‌دانی ای جان رفیق اما
جفاکارا چه حاصل چون وفا داری نمی‌دانی

جفا کاری تو یارا جز جفا کاری چه می‌دانی
طریق یاری آئین وفا داری چه می‌دانی
به یاری دل‌ندادی هرگز از نامهربانی‌ها
طریق مهربانی شیوه یاری چه می‌دانی
نه در قیدی اسیری و نه در دامی گرفتاری
غم و درد اسیری و گرفتاری چه می‌دانی
ز کس نام وفا ای بی‌وفا هرگز چون شنیدی
چه می‌دانی وفاداری وفاداری چه می‌دانی
من از درد تو رنجورم من از داغ تو بیمارم
تو رنجوری چه می‌فهمی تو بیماری چه میدانی
به مهدناز شبها کاینچنین آسوده در خوابی
بلا و محنت شبها و بیداری چه می‌دانی
رفیق از جور جانان گریه‌زاری می‌سپاری جان
ز جانان دوری از دلدار بیزاری چه می‌دانی

تو نامهربان مه همانی که بودی
 همان ماه نامهربانی که بودی
 مرا آزمودی همه عمر و اکنون
 همان در پی امتحانی که بودی
 بر آن بودی اول که از در برانی
 چومی بینمت بر همانی که بودی
 دلم سوختی کاستی جان و بازم
 مراد دل و کام جانی که بودی
 به تو از وفا من چنانم که بودم
 به من از جفا تو چنانی که بودی
 همین از تو من تلخکامم و گر نه
 تو آن شوخ شیرین زبانی که بودی
 رفیق از غم آن جفا جو همانا
 شکسته دل و ناتوانی که بودی

برای مدعی ترك من ای پیمان شکن کردی
 ترا گفتم که ترك مدعی کن ترك من کردی
 سرای غیر را عشرتسرا کردی به وصل خود
 مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کردی
 مرا پروانه سان آتش زدی در جان و آن رخ را
 که ماه محفل من بود شمع انجمن کردی

شکستی درد من خار رشك و با رقیب من
به گشت گلستان رفتی و گلگشت چمن کردی
سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
چه میگفتی که چون دیدی مراقطع سخن کردی
مرا تنها نکردی در جهان آواره ، خلقی را
جدا از کشور خود ساختی دور از وطن کردی
به دشت محنت و کوه بلا بس بی دل و دین را
چولیلی ساختی مجنون چوشیرین کوهکن کردی
نکویارا نو آئین دلبرا از بهر یار نو
نکو کردی که ترك یاری یار کهن کردی؟
رفیق بینوا را ساختی با درد و غم همدم
رفیقان دغا را همنشین خویشتن کردی

چنان گشته ام نا توان از جدایی
که نتوان دگر شد چنان از جدایی
مه هستیم یافت نقصان ز دوری
گل عشرتم شد خزان از جدایی
گمان داشتم کز جدایی بمیرم
یقین شد مرا این گمان از جدایی
بیا تا ز بوی مزارم بدانی
که اینجاییکی داده جان از جدایی

نخواهم زمانی جدا زیست از تو
دهم جان زمان تا زمان از جدایی
جدایی مکن تا توانی که ما را
از این بیش نبود توان از جدایی
رفیق از جدایی عجب گرمیرد
رسیده است کارش به آن از جدایی

دمی هزار جفا می کشم ز خوی فلانی
همان دلم ز جفا می کشد به سوی فلانی
در آرزوی فلانی گذشت عمرم و شادم
چو عمر می گذرد هم در آرزوی فلانی
به هر کجا که دو کس گفتگو کنند [من؟] آنجا
به این گمان که بود بلکه گفتگوی فلانی
فرشتگان همه عاشق شوند گر به نکوئی
نکو بود رخ مه چون رخ نکوی فلانی
وگر نه آب حیاتست چون خضر ز چه خلقی
روانه اند زهر سو به جستجوی فلانی
بهانه جوست فلک در جفا و گر نه ندارد
بهانه جویی خوی بهانه جوی فلانی
نکوست روی فلانی چه بودی آه که بودی
نکو چو روی فلانی رفیق خوی فلانی

خوش آن محفل که هر دم ساغر می
وی از من گیرد و من گیرم از وی
بیا نایی نوا سر کن دما دم
بیا ساقی قدح پر کن پیایی
که خوش باشد می گلگون کشیدن
به بانگ ارغنون و ناله نی
نباشم شاد و خرم تا نباشد
به دستم ساغر و در ساغر می
مشو مغرور حسن ای گل که دارد
بهار دلربائی در عقب دی
بر آرم بی تو آه از سینه تا چند
بیسارم بی تو اشک از دیده تا کی
رسد تا کی به گردون هایبایش
رفیق خسته را در یاب هی هی

ای دل ز تو خوش سالی و ماهی به نگاهی
خوش کن دل من گاه به گاهی به نگاهی
از دور نگاهی سوی من کن که نباشد
از شاه و گدا دور نگاهی به نگاهی
بشکست نگاهش صف خوبان که شنیدست
طفلی شکند قلب سپاهی به نگاهی

هر روز برد آن که نگاهش دلی از راه
دی برد دلم بر سر راهی به نگاهی
نگذاشتم آن دل که چو جان یکدمش از دست
برد از کف من چشم سیاهی به نگاهی
زاهد چه بود جرم نگاهی به نکویان
جایی که بود کوه گناهی به نگاهی
بر دیده خونبار من آن قوم که خندند
خون گریدشان دیده الهی به نگاهی
گویند مه و مهری و گویم که نبرده است
از کس دل و دین مهری و ماهی به نگاهی
کی در صدد صید دل زار رفیق است
ماهی که رباید دل شاهی به نگاهی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری
دلی زهر که شود گم برد گمان که تو داری
برابر است به جان خاك آستان که تو داری
توان کشیده به جان ناز پاسبان که تو داری
بر آید از دهننت کام من بیک سخن اما
سخن چگونگی بر آید از آن دهان که تو داری
ندارد از دل گم گشته ام کسی خبر و من
ز خنده های نهان دارم این گمان که تو داری

مکن به خوردن خون خوی ای پسر که زخردی
هنوز بوی لبن دارد این دهان که توداری
بهای یکدم وصلش هزارجان بود ای دل
ترا از وجه تمتع به نیم جان که تو داری
ز خامه دو زبان وام کن رفیق زبانی
که شرح شوق نمی داند این زبان که توداری

حیف از تو که با اهل وفا یار نباشی
یار همه باشی و به ما یار نباشی
گر یار نباشی تو به ما عیب نباشد
شاهی تو چه عیب ار به گدا یار نباشی
مهری تو از آن رو نکنی میل به ذره
ماهی تو از آن رو به گدا یار نباشی
بی یار بود یار تو زیرا که تو بی مهر
با هر که بود باشی و با یار نباشی
مثل تو کسی را به جهان یار نباشد
گر با همه کس در همه جا یار نباشی
الفت ببر از خلق اگر مرد خدایی
تا یار به خلقی به خدا یار نباشی
بی یار نباشی چو رفیق ای دل بیکس
گر با همه کس بهر وفا یار نباشی

جان من گردل به دست دلستانی داشتی
رحم بر خون دل آزرده جانی داشتی
بیش از این بودی به عاشق مهربان ای سنگدل
گر بت سنگین دل نامهربانی داشتی
بی خبر کی بودی از درد نهان من چنین
گرچو من در عاشقی درد نهانی داشتی
منع من کردی کجازه و فغان در عشق اگر
از غم معشوقه‌ای آه و فغانی داشتی
کی گمان بد به من می‌داشتی در عشق خویش
گرچو خود عاشق فریب و بدگمانی داشتی
بر دل من کی زدی نالو اگر زخمی به دل
از خدنگ غمزه ابرو کمانی داشتی
داستی بر جان و دل گردرد و داغی ای رفیق
آه آتشبار و چشم خون‌فشانی داشتی

وعدۀ لطف و کرمها کردی
بیشها گمتی و کمها کردی
سست‌تر از همه آن عهدی بود
که مؤکد به قسمها کردی
رفتی افزودی الم بر الم
آمدی رفع المها کردی

ای غم عشق که چشمت مر ساد
فارغم از همه غمها کردی
بخت و طالع به منت کرد بخیل
ور نه با غیر کرما کردی
بر صنمخانه گذر کردی چون
به دل سنگ صنمها کردی (?)
بعد کشتن چه بود سود رفیق
گیرم اظهار ندمها کردی

برد از دست دلها آورد چون پیش رو دستی
ندارد هیچ کس در بردن دلها چو او دستی
دل و جان نالد و بالد به مسجد شیخ و زاهد را
چو مالده ماهمن بر ساعد از بهر وضو دستی
کسی کوشد چو من از دست یاری سینه چاک اورا
رفیقی مهربان باید که دارد درد خود دستی (?)
دهد دست آن زمان یارب که بهر عهد نو کردن
سوی هم ما و جانان آوریم از هر دوسو دستی
می گلگون ز دست گلعداران آرزو دارم
خداوند عطا کن بر حصول آرزو دستی
به چنگ عشق شیر اوژن همان صید ضعیفم من
که شیری برده باشد در تهیگاهش فرودستی

ندارد شکوه کم التفاتی پر رفیق از تو
که از مهر آنچه کم کردستی اندر کین فزودستی

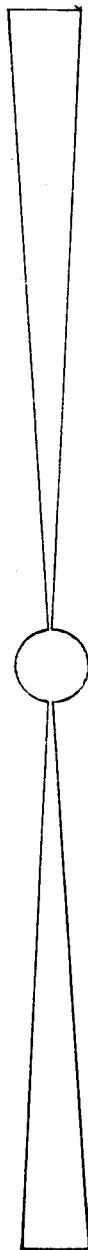
جور با ما می کنی تا می کنی
با که کردی آنچه با ما می کنی
با رقیبان می به مینا می کنی
خون دل در ساغر ما می کنی
می نمایی روی و پنهان می شوی
می بری دل را وحاشا می کنی
و عده قتل به فردا تا به چند
می کن امروز آنچه فردا می کنی
می نشینی چشم بر چشم کسان
چشمه چشم چو دریا می کنی
پیرم اما گر بجوئی در جهان
همچو من کم بنده پیدا می کنی
کس نمی جوید دلی بهر خدا
تا بکی ای دل خدایا می کنی
می گزینی هجر بسر وصل ای رفیق
ترك یاران را چه یارا می کنی

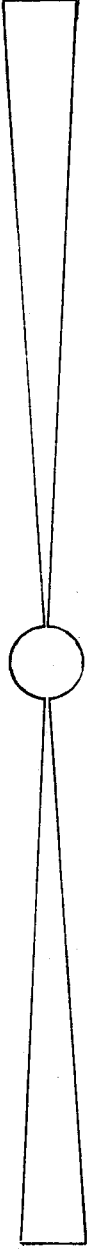
مقطعات

یک بیٹی‌ها

رباعیات

تکملہ





ای برده رشح جام تو جمشید راز هوش
وی داده نور رای تو خورشید راضیا
لب بسته ام زد عوی اخلاص ز آنکه هست
اظهار دوستی به زبان نوعی از ریا
کم می شوم مصدع اوقات کز پدر
پندی شنیده ام که شنیده است از نیا
کای نور چشم من اگر هست چشم من
کاخر ز جا بچشم دهندت چو توتیا
از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت
منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق
در پیش خلق فرش مشو هم چو بوریا
گردان برای روزی تست آسیای چرخ
تو خود چه گردی از بی روزی چو آسیا
این نکته گوش کن که در این بیت گفته است
ابن یمین که گفته چنین ابن برخیا
ذلیست اندر این که چرا آمدی برو
عزیزت اندر آن که چرا نامدی بیا

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر
ای از جبین سترده همی نقش گرد پا

زین پیش در ره‌ی که گهی پا گذاشتی
صرصر به سرعتش نرسیدی به گرد پا
بر خاستن کنون نتوانم زجا زضعف
دستم به قوت ار نشود پای مرد پا
پائی به پیش می‌نهم و پائی از عقب
جنگ و گریز می‌کنم اندر نبرد پا
گامی به کام دل نزنم بعد ازین چنین
ماند گرم زره فرس ره‌نورد پا
لطفی نما و باز رهانم ز دست درد
زین بیش دردسر ندهم تا ز درد پا

گفتی چه حاجت است ترا تا روا شود
گفتن چه حاجت است بر اما چه حاجت است
اشعار فقر بر در حاتم چه لازمست
اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است
تدبیر کار هیچ ندانی چو من زمن
کردن سؤال از چو تودا ناچه حاجت است
بیمار اگر فضول نباشد طبیب را
آموختن طریق مداوا چه حاجت است
کافیست بهر حاجت ما از تو کم سخن
اینست اگر سخن سخن ما چه حاجت است

مژده ایدل که وقت آن آمد
کسه ز غم بر کران توان آمد
دشت غم را کنار شد پیدا
بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیه دشمنان طی شد
گاه تحسین دوستان آمد
بلبلی ز آشیان جدا مانده
بار دیگر به آشیان آمد
طایری خورده سنگ جورخسان
پرکشان رفت و پرفشان آمد
صاحبها چاکر قدیم رفیق
که ز جور فلک به جان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش
خوشترین بقعه جهان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر
عرض خود را نگاهبان آمد
با بد و نیک کرد آمد و رفت
وین چنین رفت و آن چنان آمد
که نه در دیده ای سبک گردید
که نه بر خاطری گران آمد

که نگفته به هیچ خانه شتافت

که نخوانده به هیچ خوان آمد

لیک از شیوه هیچ سود نکرد

کش زیان بر سر زیان آمد

* * *

گر بدین گونه که با من زین بیش

بود گردون پس ازین خواهد بود

داد من خواهد از آن مردی و مرد

نیست و هست همین خواهد بود

فخر سادات محمد که چو او

نه به دولت نه به دین خواهد بود

آن که از طنطنه اش طاس سپهر

تا ابد پر ز طنین خواهد بود

تا در انگشت و در انگشتریش

بود این کلمه و نگین خواهد بود

مفلس از بس که غنی خواهد گشت

لاغری بس که سمین خواهد بود

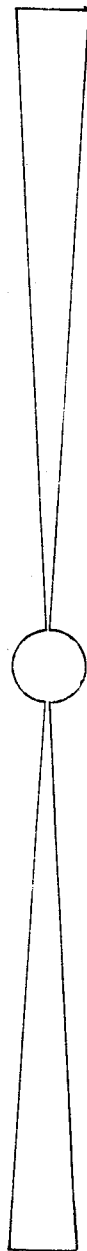
ای که هم از ازلت تو سن بخت

بوده در زین و به زین خواهد بود

بدهی گر به فقیری در بحر

هر قدر در زمین خواهد بود

ور بیخشی به گدائی در کان
زر و سیم آن چه دفین خواهد بود
نه جبین تو گره خواهد داشت
نه بر ابروی تو چین خواهد بود
داورا دادرسی هست که آن
به یقین بر تو یقین خواهد بود
ور وطن داشت غمینم چکنند
جز سفر آن که غمین خواهد بود
بی خبر ز آن که غمین است غریب
گر به فردوس برین خواهد بود
داد تا قائد اقبال رهم
به مکانی که مکین خواهد بود
بخت و دولت به شهور و به سنین
تا شهور است و سنین خواهد بود
غم مخور گفت که جود صاحب
به مراد تو زمین خواهد بود
وین ندانست که بیچاره دو سال
منتظر صبح و پسین خواهد بود
چشم بیهوده نگاهش شب و روز
به یسار و به یمین خواهد بود



شب در اندیشه که هان خواهد شد
روز در فکر که هین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان
ورنه مشکل تر ازین خواهد بود
ور چنانست چنان خواهد شد
ور چنین است چنین خواهد بود

* * *

کجاست آن که پیامی زد لستان برساند
کجاست آن که به جسم فسرده جان برساند
نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل
مسیح کو که توانی به ناتوان برساند
نشان یار به من آرد و به جانب یارم
نشانی از من بی نام و بی نشان برساند
به گوشه قفس از عجز بال مرغ اسیری
صغیر شوق به مرغ هم آشیان برساند
دو نامه کرده ام انشاء شکر و شکوه بسویش
بگویش که براو هر یکی چسان برساند
یکی که هست روان شکر التفات روانش
ز من نهفته بگیرد به او نهران برساند
یکی که هست در آن شکوه تغافل حالش
ز من عیان بستاند به او عیان برساند

اگر به او نتواند رساند گر بتواند
به پاسبان برساند که پاسبان برساند
غرض که قصه شوق مرا ز خطه کاشان
به اصفهان و به یاران اصفهان برساند
که از طریق وفاکی رواست دل شده ای را
که هر دم مش ستمی آسمان به جان برساند
یکی به او نه پیامی ز همدمان بفرستد
یکی به او نه سلامی ز همگنان برساند
بجذب همت آتش سوی وطن بکشاند
به فیض دعوت اینش به خانمان برساند
یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده راهی
که راه گمشده ای را به کاروان برساند
ز تاب تشنگی آن را که جانش آمده بر لب
به آب زندگی و عمر جاودان برساند

رسید نامه ای از حضرت وفا و شکفتم
چو بینوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی
تمام زهر شکایت نهان به شکر شکری
همه معانی نفرین عیان به لفظ دعائی
ز بی وفائی من کرده شکوه و دل خود را
ز راه و رسم وفا کرده خوش به اسم وفائی

به جا نه اهل وفا با رفیق این گله داری
ولی بر این گله دارد زهی جواب بجائی
که هست شرط وفا گر رفیق در گه و بیگه
ز روی لطف بپرسی ز راه مهر بر آئی
بگویمش همه باشد اگر به رسم تعارف
چه می کنی به چه کاری چه می خوری بکجائی
نه آن که هر بس سالی چو بنگریش بگوئی
چو منعمی به فقیری چو خسروی به گدائی
بخوان و دعوت ما وقت وقت از چه نبوئی
به بزم صحبت آن گاه گاه از چه نبائی
نخوانده نیست سوی خانه خدا ره و بنگر
چه حرفها به خدائست تا به خانه خدائی

دل خوش شودت ز مشکل ما
مشکل ز تو خوش شود دل ما

دل من دشمن من کرد به من جانان را
خون شود دل که نهادم به سردل جان را

دل من می خواست بینم صورت او بی نقاب اما
به آن صورت که دل من خواستش دیدم بخواب اما

ز دیروزم بتر امروز از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا اگر بمانم تا سحر امشب

هم به صحرای سبزه سرزد هم به گلشن گل دمید
میگساران را بشارت می فروشان را نوید
خرقه پشمین به هر نوع است می باید فروخت
بادۀ رنگین به هر نرخ است می باید خرید

روزگاری بود امیدم که یارم میکشد
و که اکنون حسرت آن روزگارم میکشد

جو رکن کز بازوی پرزور و طبع پرغرور
ایزدت بیهوده اسباب جهان کاری نکرد

لعل جانان یارب از جان ساختند
یا که جان از لعل جانان ساختند

به نوحه دلبری دل بستم آه از حسرت مرغی
که در پایان گل برشاخ گلبن آشیان سازد

یادم کن از آن کو چو ز بیداد تو رفتم
تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

درد عشقم می شود هر روز افزون چون کنم
چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

به گرد روی منور خط معبرش است این
که بر کناره گل تازه سبزه ترش است این

تا بکی چشم بره بر سر هر راه نشینم
به امیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی
چو میکشتی، برای خاطر غیرم چرا کشتی

رباعیات

ای قافله سالار دلی را دریاب
افتاده جداز منزلی را دریاب
ای پیشرو قافله از سیل سرشک
پس مانده پای درگلی را دریاب

چون نیست مرا راه ز بیم خویت
درخانه ات آیم همه شب در کویت
تا روز نشینم به امیدى که مگر
از خانه برون آئی و بینم رویت

ای سرخ گلت به تازگی چون گل سرخ
وز شرم گل روی تو گلگون گل سرخ
چون عارضی گلگون تو بر سرو قدت
سر بر نزند ز سرو موزون گل سرخ

شوخی که صدش دل نگران می باشد
شاد همه شیرین پسران می باشد
گر می باشی طالب آن شوخ رفیق
در مدرسه کاسه گران می باشد

ز اندیشه این دلم به خون می گردد
کانخ کار من و تو چون می گردد
تا چند به من لطف تو می گردد کم
تا کی به تو مهر من فزون می گردد

کس همچو من از زمانه ناکام نشد

ناکام کسی چو من ز ایام نشد

یکشب به مراد دل من روز نگشت

یک روز به کام دل من شام شد

نه حسن تو ای جان جهان می ماند

نه عشق من سوخته جان می ماند

حسن تو و عشق من همین امروز است

فرداست که نه این و نه آن می ماند

هر روز به بستر جدائی من زار

بیمارترم ز روز اول صدبار

این درد نگر که هر زمان می کشدم

پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در فصل بهار کی کند ابر بهار

در موسم گل کجا کند صوت هزار

این گریه که من میکنم از دوری دوست

این ناله که من می کنم از فرقت یار

جانم بلب است و عشق در جانم باز
پیمانه پر و بر سر پیمانم باز
می‌میرم و باز در خیال یارم
جان می‌دهم و به فکر جانانم باز

در بزم خودم شبی نمی‌خوانی حیف
روزی به سرای من نمی‌مانی حیف
چون گل شب و روز همدم خار و خسی
حیف از تو که قدر خود نمی‌دانی حیف

گویند ز غم توان شد آزاد از مرگ
وین غم که مراست می‌شوم شاد از مرگ
گر زندگی است اینکه مرا یاد از مرگ
گر مرگ چو زندگیست فریاد از مرگ

غم نیست اگر به تیغ کین می‌کشدم
بهر غیرم می‌کشد این می‌کشدم
از کشته شدن باک ندارم اما
این می‌کشدم که اینچنین می‌کشدم

گیرم که ز شوق رخ نیکوی تو من
آیم بسه نظاره بزرگوی تو من
کو طالع آنکه سوی من بینی تو
کو زهره آنکه بنگرم روی تو من

دور از رخ تو بدیده و دل ای ماه
پیوسته در آتشم به دل گاه به گاه
از پا تا سر درآیم از سیل سرشک
از سر تا پا درآتشم از تف آه

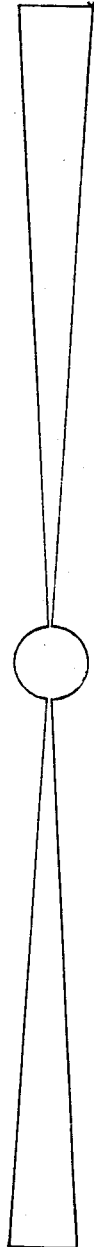
یار آمد و صد خدنگ در طرز نگاه
آراسته بهر قلم از غمزه سپاه
مائیم و دلی شکسته آن هم بیمار
لا حول ولا قوة الا بالله

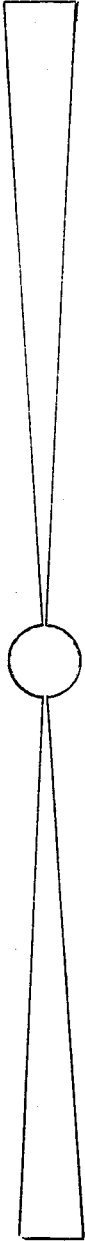
هرسو گذری جلوه گر ای غیرت ماه
سازی دل و دین خراب از طرز نگاه
یک غمزه و آن همه بلای دل و دین
لا حول ولا قوة الا بالله

آن خواجه که لاف می‌زد از جود بسی
می‌داد به جود وعده در هر نفسی
جز وعده به من نداد چیزی، گویا
جز وعده نداده چیز دیگر به کسی

نه مهر و نه مه به این نکوئی که توئی
نه لاله و گل به خوب‌روئی که توئی
یوسف کسه به روزگار از او می‌گویند
این یوسف روزگار گوئی که توئی

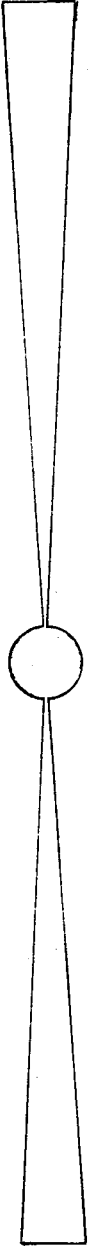
پایان







فهرست



صفحه	عنوان
۱	بود که در گذرند از گناهکاری ما
۲	به سر دارم هوای سجده خاک آستانی را
۲	رخت ای ماه رخ ماهست ماه دلفریب اما
۳	اگر بودی اثر فریاد مارا
۴	با غیر دیدم آن صنم سیم ساق را
۵	شب هجران همه دیدند یاران حال زارم را
۵	ای روی نگبرده سوی دلها
۶	کجا میل گلستانست مارا
۷	جفاکاری چه میدانی تو یارا
۷	ای دلبری کز دلبری همنا نمی بینم تورا
۸	برد آن نامسلمان گردل و جان این چنین مارا
۹	هستم ز کوی آن بت گل پیرهن جدا
۱۰	تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا
۱۰	راضیم هر چند می داری به این خواری مرا



صفحه	عنوان
۱۱	از بهر یار دیده به کار است بس مرا
۱۲	از آن مژگان تر جاروب کردم آستانش را
۱۲	حیف از تو ای پری که شوی یار با رقیب
۱۳	تا ماه رسیده آهم امشب
۱۴	اهل وطن به هم همه یارند و من غریب
۱۴	ای به زیبایی رخت چون آفتاب
۱۵	بود اگر با قد موزون آفتاب
۱۶	گر نیست به یاران زوفا یار مصاحب
۱۶	آنرا که نیست آگهی اصلا ز سر غیب
۱۷	در موسمی که خیمه زند در چمن سحاب
۱۸	طفیان چو کرد عشق به دل فکر خانه نیست
۱۸	گلستان خرم است و گل به بار است
۱۹	نگار من عجب زیبا نگاری است
۲۰	نگار من چو تو زیبا نگار بسیار است
۲۱	مرا مکش که ترا خلق می کنند ملامت
۲۱	تورا میخانه ای بت تا مقام است
۲۲	از هر رهی که دیده ام آن مه گذشته است
۲۳	نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت
۲۳	این چین فکنده در جبین کیست
۲۴	بعد عمری کای پسر می بینمت

عنوان

صفحه

۲۵	مرا تاجان به جسم ناتوان است
۲۵	به من هر کار آن پرکار کرده است
۲۶	به تن تا جان غم فرسودن هست
۲۷	گر رفت جان و جسمم شد خاک آستانت
۲۸	درد من از تو دوا نگشت، نگشت
۲۹	عشق خوبان آفت جان ودل است
۲۹	با آنکه وفادارتر از من دگری نیست
۳۰	تا دست می دهد می و معشوق می پرست
۳۰	همین نه در دل من صبر دلستان نگذاشت
۳۱	عاشق مگو که عاقل و فرزانه خوشتر است
۳۲	یار اگر بیگانه از اغیار باشد خوشتر است
۳۳	چشم من پنهان ز چشم مردمان می خواهمت
۳۳	زاهد به جرم مستی عشقم. شتاب چیست
۳۴	جانم زتن درآمد و در سر هوای تست
۳۵	تو گر خون ریزیم ممنونم ای دوست
۳۵	بود هر درد را درمان شکی نیست
۳۶	بیقرارم از فراق یار یار من کجاست
۳۷	در کشوری که آن بت عاشق فریب هست
۳۷	- جز جفا کار تو با من ز جفا کاری نیست
۳۸	- صد جفا بردلم از یار جفا کاری هست



صفحه

عنوان

۳۹	به جان و دل مرا پیوند از آن است
۳۹	آنکه از عار به یاران نشود یار این است
۴۰	آن ستمکار که از تیغ ستم می‌ریزد
۴۰	آنها که به کف سیمی و در دست زری نیست
۴۱	زخلق تا اثر و از جهان نشانی است
۴۱	نه روی گل چوروی دل آرای دلبر است
۴۲	منم که مهره بخت مرا گشادی نیست
۴۳	برده دل از من پرروئی نمی‌گویم که کیست
۴۴	کسی چون تو بلا هرگز ندیده است
۴۴	دیدن آن سرو نازم آرزوست
۴۵	کارمن قهر بود پیشه تو کین من است
۴۶	محفل آن خوش‌پسر جائی خوش است
۴۶	باکوی یار روضه دارالقرار چیست
۴۷	بهر تو مرا پیشکشی جز دل و جان نیست
۴۸	بیمار درد را که دوادرد دیگر است
۴۸	فصل گل شد سیر باغ و بوستانم آرزوست
۴۹	ماهی تو وجات طرف بامست
۵۰	دریغ یار عزیزم که از وفا عاری است
۵۰	چنان گشته کامم زایام تلخ
۵۱	کی به حسن آنکه پر بچهره و مهوش باشد

۵۲	چه باشدگر تورا ویرانه من خانه‌ای باشد
۵۲	مرا درجسم تاجان آفریدند
۵۳	هرکس به ره وفا نشیند
۵۴	دلدارمن به‌زاری اگریارمن شود
۵۵	با غیر یارترسم اگریارمن شود
۵۵	نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
۵۶	چه می درجام من پیرمغان کرد
۵۷	به من یارم سریاری ندارد
۵۷	غمش جا دردلم تنها ندارد
۵۸	به دل هرکس غم جانان ندارد
۵۹	مرا دیوانه آن جانانه دارد
۵۹	به عالم شادمان رندی زیدکز هرغمی خندد
۶۰	مرا خاطر از آن بی‌غم نباشد
۶۱	از برم ای نگار حور نژاد
۶۲	تا کی ای زیبا صنم تاچندای حوری نژاد
۶۲	مرا به باده کشی کاش آنکه عیب کند
۶۳	هر که يك لحظه حدیث غم من گوش کند
۶۴	نمی‌خواهی دلم چون‌شاد و می‌خواهی غمین باشد
۶۴	زین پریشانان مکش دامن که حیران تواند
۶۵	ترك تو چون زدل کسی ای دلستان کند

صفحه	عنوان
۶۶	دلش دادم که با او همدم و همخانه خواهم شد
۶۷	گر چرخ فلک با همه کس جور و جفا کرد
۶۷	خوش آنکه شب غمم سراید
۶۸	فغان که مدعیان از منت جدا کردند
۶۹	دلم به وصل تو روزی که شادمان باشد
۶۹	کی جز تو دردل من دلدار دیگر آید
۷۰	غنچه و سرو کار آن قد و دهن نمی کند
۷۱	ز کوی یار به من زان خبر نمی آید
۷۱	آنچنان از تب عشق تو تنم می سوزد
۷۲	خوشا کسی که شراب و کباب با تو خورد
۷۳	آن جفا پیشه که منمش ز جفا نتوان کرد
۷۳	نه مهر خوبی روی تو را نه مه دارد
۷۴	مگر از سینه من دل بر آید
۷۵	دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
۷۶	مرا بایار خود ای کاش بگذارند و کار خود
۷۷	گر ناله زارم اثری داشته باشد
۷۷	چند روزی از سر کویت سفر خواهم کرد
۷۸	به من هر روز آن پیمان گسل پیمان از آن بندد
۷۹	سوی آن کز تو دلش خوش به نگاهی باشد
۷۹	عاشق یاری جفا بسیار می باید کشید

۸۰	کی به من رحم دگر خواهی کرد
۸۱	بینم اگر بجز تو زیانم به دیده باد
۸۱	شوخی که آشنا به کسی غیر ما نبود
۸۲	نکویان را وفا آئین پسندند
۸۳	دلم باناتوانی پاس چشم یارهم دارد
۸۴	ای کرده زخود بی خبرت یاد خداداد
۸۴	به رهی چو پادشاهان گذر آن پسر ندارد
۸۵	هرگز به دلم یاد تو ای ماه نیامد
۸۶	کو عاشق زاری چو او تا عاشق زارش کند
۸۶	گفتم آن لعل لب از شیرۀ جان ساخته اند
۸۷	این ماه که جا به بام دارد
۸۸	نه ضعف تن زجانم سیر دارد
۸۸	لعل جانان یارب از جان ساختند
۸۹	گر نسوزد دل دلدار به من جادارد
۹۰	گرچنین دلبر من آفت جان خواهد شد
۹۱	هر که را یاد تو درد نفسی می آید
۹۱	گر جهان از ماه تاماهی از آن من شود
۹۲	خوش آنکه مرا کشته به میدان تو یابند
۹۲	شاه من باخیل خوبان چون زراهی بگذرد
۹۳	گل به گلشن زان گل رخسار یادم می دهد

صفحه	عنوان
۹۴	گل‌عذاران نگارمن نگارید
۹۵	چکنم که باز آمد شب و یار من نیامد
۹۵	گر از دل و جان صبر و سکون شد شده باشد
۹۶	دایم به تو این گرمی بازارنماند
۹۷	ندانستی گرم شاد از نگاه گاه گاه خود
۹۸	آنکه مارا شیوه تعلیم جز یاری نداد
۹۸	قاتل من ترك قتل بی گناهی هم نکرد
۹۹	شاد باد آنکه زناشادی من یاد نکرد
۱۰۰	لب تشنه ایم افغان زان نوش لب که دارد
۱۰۰	ز ما ترك سهی قدان رعنا بر نمی آید
۱۰۱	گر مصور مه من نقش تو دلخواه کشد
۱۰۲	خوشا بادی که با آن باد گرد کوی یار آید
۱۰۲	نمی گویم تورا مهر و وفا اصلا نمی باشد
۱۰۳	بی وفائی که علاج دل پر خونم کرد
۱۰۴	بهار آمد و یار کسی نمی آید
۱۰۴	آنکه لطفش گره از خاطر ما بگشاید
۱۰۵	در نیکوئی آفت جهان شد
۱۰۶	غمین عشق غم روزگار کم دارد
۱۰۷	جلوه که آن تازه جوان می کند
۱۰۸	نهادم بهر شرح شوق هر گاه خامه بر کاغذ

- ۱۰۹ دل به نازی برد از من باز طنازی دگر
- ۱۱۰ بیوفا یار من از یاری من عارمدار
- ۱۱۰ خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
- ۱۱۱ دیدن قاصد خوش و خوشتر از آن پیغام یار
- ۱۱۲ ما را چو تونیست یار دیگر
- ۱۱۳ روی تو یا آفتاب است ای پسر
- ۱۱۳ هر دم ای یار ز تومی کشم آزار دگر
- ۱۱۴ زان نور دودیده تا شدم دور
- ۱۱۵ از جان بهر صد بار اگر گویند جانی ای پسر
- ۱۱۶ نمی شوم ز سنگ کوی او جدا هرگز
- ۱۱۷ روزم سیاه شد ز نگاه کلاهدوز
- ۱۱۸ بوده است تو را داغ نگاری نه و هرگز
- ۱۱۸ به سینه خون شد و دلدار غافلست هنوز
- ۱۱۹ شد سبزه خط از لب آن ماه لقا سبز
- ۱۲۰ گر دهد بلبل ز شوق روی گل جان در قفس
- ۱۲۰ غیر از سنگ درش ز کسی حال ما مپرس
- ۱۲۱ نمود چون مه نو رخ ز طرف بام افسوس
- ۱۲۲ گر بهای می ستاند خرقه پیرمی فروش
- ۱۲۳ شکر کز انجام خوب و خوبتر ز آغاز خویش
- ۱۲۳ ای همه جای تو خوش ای همه اعضای تو خوش

صفحه	عنوان
۱۲۴	دل هر کس بکاری خوش من و عشق نگاری خوش
۱۲۵	مهی دارم ندیده کس مثلش
۱۲۶	اگر روزی دهم صدبار جان نادیده دیدارش
۱۲۷	دلارامی که غافل نیستم يك لحظه از یادش
۱۲۷	به صورت ماه را گفتم شبی چون روی نیکویش
۱۲۸	تو را يك بار اگر گیرم در آغوش
۱۲۹	منم آن عاشق سر گشته که بر خاک درش
۱۳۰	از عشق تو در ملالتم کاش
۱۳۰	با ناله و آه همنشین باش
۱۳۱	به گلشن بگذردگر با چنین قدو چنان عارض
۱۳۲	صبر کردم بر جفای او غلط کردم غلط
۱۳۳	بی تو ای رخشنده اختر زاختر رخشان چه حظ
۱۳۳	منم از چشم سیاهی به نگاهی قانع
۱۳۴	با رقیب از سر نو عهد و وفا بست دریغ
۱۳۴	صدق و کذب من و اغیار نمی دانی حیف
۱۳۵	ای دلبر نازنین شمایل
۱۳۶	کشد بهر وفا تا کی جفا دل
۱۳۷	رفتی و رفت از برم ای غمگسار دل
۱۳۸	تورشك گلشنی یا کاکل رخسار و قدای گل
۱۳۹	داند کدام سنگدلم کرده تنگدل

- ۱۳۹ باور کس نشنود قصه بیماری دل
 ۱۴۰ ز تیغ نازشوخی می طپد دل
 ۱۴۱ آمدی رفتی از برم غافل
 ۱۴۲ نثار راه جانان کی سزد جانی که من دارم
 ۱۴۲ عیانست از رخ کاهی ز اشک ارغوانی هم
 ۱۴۳ چه حسن است ای که گر صدبار رویت هر زمان بینم
 ۱۴۴ بیا ای مونس شبهای تارم
 ۱۴۴ به من گر دشمن جان است یارم
 ۱۴۵ گرفتم ز نادیدنت خون نگریم
 ۲۱۷ در چمن جلوه گر ای سرو قد ساده کنی
 ۲۱۸ پیام من بر سان ای نسیم صبح به جایی
 ۲۱۸ از آن درسینه از من کینه داری
 ۲۱۹ به لب رسیده مرا جان ز محنت دوری
 ۲۲۰ زمی نام و نشان تاهست باقی
 ۲۲۰ اگر رود سر من چون حباب بر سر می
 ۲۲۱ ای قد تو سرو سهی روی تو گلبرگ طری
 ۲۲۲ بندم از بند جدا گر تو جفا پیشه نمائی
 ۲۲۲ جفاکارا به یاران جز جفاکاری نمی دانی
 ۲۲۳ جفاکاری تو یارا جز جفاکاری چه میدانی
 ۲۲۴ تو نامهربان مه همانی که بودی

۲۲۴	برای مدعی ترك من ای پیمان شکن کردی
۲۲۵	چنان گشته ام ناتوان از جدائی
۲۲۶	دمی هزار جفا می کشم زخوی فلانی
۲۲۷	خوش آن محفل که هر دم ساغر می
۲۲۷	ای دل ز تو خوش سالی وماهی بهنگاهی
۲۲۸	نگاه دلکش و رفتار دلستان که توداری
۲۲۹	حیف از تو که با اهل وفا یارنباشی
۲۳۰	جان من گر دل به دست دلستانی داشتی
۱۴۶	پاك و پاکیزه است اصل گوهرم
۱۴۷	همه از عشق من مات و من از عشق تو حیرانم
۱۴۷	نیاید تا به لب از ضعف جانم
۱۴۸	چنان ز عشق تو بدنام خلق ایامم
۱۴۹	ای کرده جوانی تو پیرم
۱۴۹	روزگاری روز خوش از وصل یاری داشتم
۱۵۰	به حسرت ای پری می دانی از کویت چنان رفتم
۱۵۱	پیااله داد به دستم سبو نهاد به دوشم
۱۵۲	تا چند جدا زیار باشم
۱۵۳	بکوی یار باشد مدعی را راه و مسکن هم
۱۵۳	نداده هیچ جائی شور عشقی هیچکس یادم
۱۵۴	چگونه از سر کوی کسی بار سفر بندم

صفحه	عنوان
۱۵۵	نمی کرد از غم جان دادن آزادم چه میکردم
۱۵۵	من دوستی به غیر برای تو می کنم
۱۵۶	به قربان قد و بالات گردم
۱۵۷	هر جا به خاک پانهم از گریه تر کنم
۱۵۷	امروز بی تو خاک چنین گریه سر کنم
۱۵۸	بر آن سرم که دگر دل به دلبری ندهم
۱۵۹	ما را نه چشم یاری نه یار مهربان هم
۱۶۰	زار از سر کوی یار رفتیم
۱۶۰	به جانم از غم جانان چه سازم
۱۶۱	از کوی تو غیر رفت و ما هم
۱۶۲	بود صیاد خوشدل تا من ناشاد می نالم
۱۶۳	دل چیست تا به دست تو ای دلستان دهم
۱۶۳	شب تا به روز بر سر کویت فغان کنم
۱۶۴	نه تنها دره یاری جفا زان بی وفا دیدم
۱۶۴	چو در کنار رقیبان تو را نظاره کنم
۱۶۵	چومن از هجر آن لیلی لب شیرین دهن میرم
۱۶۶	تا از تو دور ای درنایاب مانده ام
۱۶۶	به عالم حاصلی جز غم ندارم
۱۶۷	شود چون شب بروز و روزگار خویشان گریم
۱۶۸	مگذار که از حسرت دیدار بمیرم

۱۶۸	من توبه زصهبا چکنم گر نتوانم
۱۶۹	بی تو جانا زندگانی چون کنم
۱۷۰	شنیدمت که به حسنی فزون زماه چو دیدم
۱۷۰	به از عشق و گدائی منصب و جاهی نمی دانم
۱۷۱	دوستان را به خود ازبهر تودشمن کردم
۱۷۲	خوش آنکه جان به پایت ای دلستان فشانم
۱۷۳	ز جور دوست گر خود را به کام دشمنان دیدم
۱۷۳	ازدرد امروز وفردا ای دلارا می روم
۱۷۴	حال بسیار ناخوشی دارم
۱۷۴	به کار مشکل خود یاری از یاری نمی بینم
۱۷۵	زان دم که با تو عهد گسل عهد بسته ام
۱۷۶	چه بلا زار و مبتلا که منم
۱۷۶	رخت جنت قدت طوبی است گفتم
۱۷۷	از لطف نمی بینی سویم چه خطا کردم
۱۷۸	به عالم حاصلی جز غم ندارم
۱۷۸	چند از دست تو سوزد جان من
۱۷۹	پس از کشتن گذاری بر مزارم می توان کردن
۱۷۹	بیا ای بت دمی در کعبه از بتخانه مسکن کن
۱۸۰	شد جان پاکان در رهت از بسکه خاک ای نازنین
۱۸۱	دلخواهد که جان در راه خوبان

صفحه	عنوان
۱۸۱	رخ مانند گلبرگک ترش بین
۱۸۲	دور شد از یکدگر دور زجانان من
۱۸۳	ز خوناب دل و از دیده خونابه بار من
۱۸۳	نداند کاش قدر من آن مه‌لقای من
۱۸۴	با من آن نامهربان مه‌مهربان خواهد شدن
۱۸۵	خوشم به سایه‌ات ای سرو ناز پرور من
۱۸۵	به غیر دل که کند تا سحر فغان بامن
۱۸۶	صید سگان این درم تیغ جفا بر من مزین
۱۸۷	عاشقان را به جفا خوار مکن
۱۸۸	دل نه همین می‌برد از من حسن
۱۸۸	به کار عشق خوشم خود چه کار بهتر از این
۱۸۹	من نه در پیری زهجر آن جوانم ناتوان
۱۹۰	میندیش ای پسر از آفت چشم بداندیشان
۱۹۱	خوش است در سر مه روی نیکوان دیدن
۱۹۱	آن می‌که هست آب خضر شرمسار از آن
۱۹۲	شد چو شب روزم سیاه از دست تو
۱۹۳	کس را اگر یاری بود ای یار یاری همچو تو
۱۹۳	نه صبر دارم و نه تاب و نه توان بی تو
۱۹۴	دودلستان که بلای دلند و جان هردو
۱۹۴	با این همه بی‌وفائی تو

صفحه	عنوان
۱۹۵	گر سر بیرندم نکشم پا زدر تو
۱۹۶	دشمنی آنقدر که باما تو
۱۹۷	گل خار بود چو خار بی تو
۱۹۷	جان ودلم را صد رخنه هر سو
۱۹۸	خوشر زطوبی است به خوبی نهال تو
۱۹۹	افکند مرد چنین گرنگه پرفن تو
۲۰۰	آمد زخاته بیرون دردست جام باده
۲۰۰	این همه الفت به غیر از من جدائی اینهمه
۲۰۱	ای می فروش آزادیم زین سبحة صددانه ده
۲۰۲	مه من درسفر وزهجر آن ماه سفر رفته
۲۰۲	نالاله وکل هست میان گل ولاله
۲۰۳	تنی دارد بنا میزد زجان به
۲۰۴	بی جهت توسن کین تاخته ای یعنی چه
۲۰۴	تا کلک قضا رقم کشیده
۲۰۵	عادت باین مکن که کنی جو رو کین همه
۲۰۶	جان می کندم زتن کناره
۲۰۷	به چرخ اگر چه فزونست از شماره ستاره
۲۰۷	کشم جور از غمت ای نازنین ماه
۲۰۸	دقیقه فهم وادادان ونکته دان شده ای
۲۰۸	بازم چو شمع آتش به جان زد آتشین رخساره ای

۲۰۹	این خوی بدای دلبر بدخو که توداری
۲۱۰	کی توچو من ای نگار داری
۲۱۱	نظر سوی دل افکاری نداری
۲۱۲	به خشم از من گذر کردی و رفتی
۲۱۲	ز تست ما را امید یاری به تست ما را امیدواری
۲۱۳	خوش آنکه کشی باده و از خانه بر آیی
۲۱۴	مرا محروم از آستان کردی نکو کردی
۲۱۴	به غیر آن ماه را بی مهربان مهربان کردی
۲۱۵	خوشا روزی و حبذا روزگاری
۲۱۶	شد روزها که دارم بی مهر روی ماهی
۲۱۶	بسی زاهل وفاگرچه از جفا کشتی
۲۳۰	و عده لطف و کرمها کردی
۲۳۱	بر داز دست دلها آورد چون پیش رودستی
۲۳۲	جور با ما میکنی تا میکنی
۲۳۵	مقطعات
۲۴۲	یک بیتی ها
۲۴۴	رباعیات
۲۵۹	تکمله



کتابخانہ تخصصی اہلسنت

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

جلد زرکوب	شمارهٔ مجموعه ۱	مرآة المثنوی
«	شمارهٔ مجموعه ۲	دیوان ادیب پیشاوری
«	شمارهٔ مجموعه ۳	دیوان مخفی «زیب النساء بیگم»
«	شمارهٔ مجموعه ۴	دیوان زرگر اصفهانی
«	شمارهٔ مجموعه ۵	دیوان غنی کشمیری
«	شمارهٔ مجموعه ۶	دیوان نیازجوشقانی
«	شمارهٔ مجموعه ۷	دیوان محیط قمی
«	شمارهٔ مجموعه ۸	دیوان سرخوش تفرشی
«	شمارهٔ مجموعه ۹	دیوان مستوره کر دستانی «ماه شرف خانم»
«	شمارهٔ مجموعه ۱۰	دیوان شیخ رئیس افسر
«	شمارهٔ مجموعه ۱۱	دیوان شاطر عباس صبوحی
«	شمارهٔ مجموعه ۱۲	مشاعرهٔ احمد
«	شمارهٔ مجموعه ۱۳	دیوان خروس لاری جلد اول
«	شمارهٔ مجموعه ۱۴	دیوان غبار همدانی
«	شمارهٔ مجموعه ۱۵	گفتگو در شعر فارسی
«	شمارهٔ مجموعه ۱۶	دیوان گلچین معانی
«	شمارهٔ مجموعه ۱۷	دیوان نثار گرمرودی
«	شمارهٔ مجموعه ۱۸	بحر طویل‌های هدهد میرزا
«	شمارهٔ مجموعه ۱۹	گلزار معانی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۰	دیوان نظام وفا
«	شمارهٔ مجموعه ۲۱	دیوان جیحون یزدی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۲	دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول
«	شمارهٔ مجموعه ۲۳	دیوان خسروی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۴	دیوان دولت‌شاه قاجار
«	شمارهٔ مجموعه ۲۵	دیوان رفیق اصفهانی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۶	دیوان فتح‌الله خان شیبانی کاشانی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۷	دیوان خوشدل تهرانی
«	شمارهٔ مجموعه ۲۸	دیوان وثوق
«	شمارهٔ مجموعه ۲۹	دیوان درویش عبدالمجید طالقانی
«	شمارهٔ مجموعه ۳۰	دیوان صباحی بیدگلی

